بیمن گلشن آرائی بوستان جہان رنگین فرمائی گلستان دوران

خارستان

طرفه خاریست بوستان گلهای نصائح خندان من تصنیفات عارف علام

خواجه مجد الدین خوافی شیوا زبان در نثر و نظم گفتار بتقلید و تتبع گلی همروش

گلستان

در گلزمین مطبع منشی نولکشور به پیرایهٔ انطباع تازگی یافت

همین گلشن آرای بوستان جهان رنگین فرمای گلستان دوران

طرفه چمنستانی با گلهای اندرز و نصایح خندان که سبزپوشان خارش با سراپا زیبائی در بروت ما فگن بیش گلستان

خوش الله ناخنش

خارستان

محشی لائق دقائق

همانا که از گلکاری کلک بو بهارین طبع رنگین مقال حضرت ملا مجد الدین خوافی است گو در نسبت تصنیفش اقوال اختلافی است

در گلزار مطبع نامی منشی نولکشور به زیور انطباع تازه رنگی نو یافت

بهمین گلشن آرای بوستان جهان رنگین فرمای گلستان دوران

طرفه چمنستانی گلهای اندرز و نصایح خندان که سبزی بوستان خارش با لبریز زیبا و در رونق افگن پیش گلستان

روحش الله نامش

خارستان

بخشش مناسب

همانا که از گلکاری که بهار رنگین طبع رنگین مقال حضرت ملا مجدالدین خوافیست که در نسبت تصنیفش اقوال اخلاقیست

در گل زمین مطبع نامی منشی نولکشور بار انطباع تازگی یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیقیاس موجودی را که صفای باطن عارفان پرتو وجود اوست و سیمای ظاهر مطیعان اثر سجود او و انوار شمع صباح از اثر آثار نجاح او پروانه است و اسرار السنه شام از افواه احکام او سواد نامه نظم

شمع جهان از شوق او پروانه	پیر عقل از عشق او دیوانه
نقد عشقش در دل هر بیدلی	صورت گنجی ست در ویرانه

ساقی محبت او جام مالامال انس در کام جان سالکان ریخته طوبی لهم ندیم بزم مشق نوشند و روی مهر بز غم آمیخته ان مع العسر یسرا خطوات خواطر از سعی مفاوز فوز او قاصر است و خطرات ضمایر از طی معالم علم او متقاصر قطعه

عقل در معرفت عزت او پی نبرد	دست مفلوج چه یارد که بگیرد سیماب
وهم در غایت ادراک جلالش نرسد	دیده کور ز خورشید کجا بیند تاب

نظم

جمیل العفو غفار الخطایا	جزیل البر ذا فا کریما
واستغفر له من کل ذنب	لکان الله تواباً حکیما

در آثار مذکورست و در اخبار مسطور که آن شب که خورشید عالم شریعت را از حضیض خاک با وج افلاک رسانیدند و از جام مالامال شربت وصال چشانیدند که سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام در مقام قرب دنی فتدلی نزول کرد و تشریف فاوحی الی عبده ما اوحی قبول

نظم

ای شده چاکر درگاه تو سرخیل ملک	کمترین پایهٔ جاه تو نهم طاق فلک
ز احترام قدمت تا بد عرش مجید	گرد نعلین تو زائل نکند از تارک
نوشدار وی دل خستهٔ تو ما اوحی	مرهم سینهٔ ریش تو الم نشرح لک

نقود اسراری که در خزینهٔ سینهٔ او نهادند و ندای ما کذب الفواد ما رای بعالم در دادند بعدد سه هزار بود فرمان شد که ای محمد هزار را ازین پوشیده دار و هزار را عیان و در هزار دیگر مخیری خواهی آشکار دار و خواهی پنهان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت پرسیدم از آن اسرار که مخیر بود گفت یکی آنست که از خداوند خویش خواستم که روز قیامت نامهٔ اعمال امتانم را پیش از آنکه بر ایشان عرضه کنی بمن نمائی تا من خوانم و دانم

که بیگانه درمیان راه نیابد خطاب مستطاب رب الارباب شد که پرده بندگان
خویش ندرم و پیش کسی آبروی ایشان نریزم بغفاری و ستاری من
که بایشان چنان جزا دهم که نه بیند هیچکس و چنان حساب کنم که ایشان
دانند و بس وکفی بنفسک الیوم علیک حسیبا قطعه

نیاز خویش بدرگاه کبریائی بر	که لطف بازنگیرد بقبح کردارت
وگر هزار گنه از تو در وجود آید	در قبول کشاید هزار و یکبارت

و درود دیگر سفرهٔ کرام از شرح آن قصور نمایند و بررهٔ عظام از جمل آن بقصور گرایند که
وجود ممکنات را سبب محبت او بود و ابداع موجودات را وسیله مودت او مثنوی

ای مهر تو واسطه جهان را	عشق تو وسیله انس و جان را
نعت تو چه گفت ایزد پاک	لولاک لما خلقت الافلاک

سیدی که گل سیراب نشانه عرق رخسار او بود و سنبل پرتاب نمونه
گیسوی مشکبار او و غنچه جمال او گلگونه انا خیر البشر دیده و نرگس نظر او
سرمه ما زاغ البصر کشیده بیت

ای رخ خوب تو از گل طبقی	گل ز شرح رخ خوبت ورقی

صلی الله علیه و سلم و نهایت سلام نثار صحابه کرام و اولاد
عظام او که سبب اکرام اسلام بودند و استحکام شریعت پیغمبر علیه السلام مثنوی

جمله در شرع مقتدا بودند	رونق دین مصطفی بودند

پیشوایان رہ روان یقین	رحمت حق نثار شان آمین

فهرست ابواب خارستان بدین سان

باب اول در اوصاف حکّام

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اذا اهمّ الوالی لخیرٍ جعل الله البرکة فی الدنیا حتّی الضرع و الزرع بدانکه نظام جهان و نسق زمان بعدل حکّام منوط است و ثمرهٔ عدل بمعموری لشکر و کشور مربوط و بزرگان گفته اند که رعیت خزانهٔ شاه اند چون خزانه خالی شود شاه محتاج گردد مثنوی

داند آنکو ز عقل آگاه است	که رعیت خزانهٔ شاه است
چون خزانه بمال معمور است	لشکر شهریار منصور است

هرگاه که حاکم رنج خویش از برای راحت رعایا تواند گزید دلیل ضبط مملکت

اور برکت در دنیا تا اینکه برکت در پستان و زراعت ظاهر گردد ۱۲

وحفظ رعیت باشد والا برعکس آن قطعه

گرگ نیارد که برد گوسپند	شفقت چوبان چه بود بر گله
ور نبود گرگ چه حاجت بود	خود گله را هست ز چوبان گله

حکایت آورده اند که نعمان بن منذر ملکی بود در عرب قریب العهد باسلام پیش از منصب حکومت متنعم بودی وجامهای نفیس پوشیدی وپهلو جز در حریر ننهادی چون حکومت یافت جامهٔ پشمین پوشید ودیگر در تنعم نکوشید

الآن حرمت علی اللذات قطعه

ترک آسایش خود باید کرد	حاکمی کو علم حکم افراشت
خواب در دیدهٔ او چون آید	هر کرا پاس جهان باید داشت

حکایت سلطان محمود غازی رحمة الله علیه عادتی داشت که چون شب در آمدی خرقهٔ پشمین پوشیدی بر صفت درویشان گشتی احوال رعایا وعدل وظلم خویش از خلق معلوم کردی نظم

آنچه در پیش پادشه گویند	نبود جز صفات نیکویش
گو بخفیه بپرس سیرت خویش	تا چه گویند یک بیک خویش

سلطان شبی باطائفهٔ درویشان که سیاحت بسیار کرده بودند وآثار ممالک دیده گفت محمود سبکتگین چگونه ملکیست گفتند نیک است اگر بشهرت مولع نبودی سلطان محمود بعد از آنکه از سر آن درگذشت ملک هندوستان او را مسخر شد نظم

دل منه بر قامت خوبان ولعل دلبران	نیزه گیر اندر کنار وبوسه بر شمشیر زن

شهوت زن پیش مردان پایهٔ دیوانگی ست | سپر شهوت می برانند مرد معنی شیر زن

هم او آورده اند که چون ملک سومنات را بگرفت بتی پیش سلطان آوردند که در حسن او قاصر بود گوئی که ضرب المثل خوبان بصنم او بود بت پرستان مبالغی زر قبول میکردند که سلطان بستاند و بلشکر صرف کند و بت باز دهد وزرا همین صلاح دیدند سلطان بعد از تفکر بسیار فرمود که در عرصات قیامت چه عذر گویم در وقتیکه ندا کنند که کجاست آذر بت تراش و محمود بت فروش تا بت البسوختند نظم

گرای آن نکند مال و منصب دنیا | که از برای قبولش سری بجنبانند
نیرزد آن همه ملک جهان بدان یکدم | که در معاتبهٔ رستخیز در مانند

حکایت در تواریخ چنان دیده ام و نیز چنین شنیده ام که تختگاه کسری در مدائن بود و در پهلوی آن عرصه که صفه بنا میساخت پیرزنی خانه داشت تنگ چون دل عاشق شیدا و تاریک چون زلف معشوق رعنا بهیچ نمیفروخت و نمیگذاشت کسری فرمود تا همچنان رها کردند پیرزن بر بساط مرصع خسروی میرفت و بجلیهٔ خود می در آمد کسری ازو پرسید که موجب او چه بود که نفروختی گفت تا صورت عدل تو بعالمیان بنمایم و من بحجاب بر بساط سلطنت در آیم بیت

بعدل کوش که شد سالها پس از کسری | که کس ندید در ایوان عدل کوس را

حکایت آورده اند که فرعون را دو خصلت بود که بسبب آن دو خصلت عمر دراز یافت و تمتع دنیا دید اول آنکه داد عام دادی دوم خوان انعام نهادی

۵۳ مداین بالفتح شهریست در عراق عرب تختگاه نوشیروان ۱۲
۵۴ صفه بالضم و تشدید دیوان خانه و دالان ۱۲

آسیه دانست که برخورداری او ازین دو خصلت ست چون در زوال او سکوشید او را ازین کار منع کرد و گفت پادشاه را غضب از حلم بیش باید تا مفسدان دلیر نشوند و ایثار از دخل کم تا محتاجان سیر نشوند فرعون ترک این دو خصلت کرد تا ملک او را زوال آمد قطعه

دو رسم بود در آئین خسروان عجم	که ضبط ملک دران یافتند بی‌دینان
یکی نهادن خوان کرم فقیران را	دوم شنیدن عجز و نیاز مسکینان

حکایت آورده اند که یکی از ملوک روزگار وقتی بشکار میرفت بدیهی رسید درویشی بیرون آمد و عنان اسپ شاه بگرفت و رخ نیاز بر خاک مالید که در پای پیل ظلم افتاده ام پا بساط عدل در نوردیا داد پیادهٔ مظلوم از ظالم فرزین رفتار بستان که بعقاب عقاب جانوردار تو گرفتارم شاه بفرمود تا جانوردار را حاضر آوردند تفحص فرمود حق بطرف متظلم بود داد وی بداد و انصاف وی بستاند بعد از وفات شاه بزرگی او را بخواب دید که در سرای بهشت میخرامید و میگفت بسبب یکساعت عدل گناه پنجاه ساله عفو کردند قطعه

بر آنکه هفت گروه اند زیر سایهٔ عرش	بحکم نص پیمبر یکی شه عادل
دوم جوان نکو اعتقاد با پرهیز	دگر دو یار موافق بکار دین یکدل
دگر کسی که ز خشم خدا چو یاد کند	سحاب دیدهٔ او در زمان شود سائل
دگر کسی که نماز فریضه بگزارد	دلش بوقت نماز دگر بود مائل

دگر کسیکه بگردد زنان نگردد چون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در آید از در او ماهروی مهرگسل
دگر کسیکه زکوتی دهد بمسکینان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدان مشابه که باشند خلق ازو غافل

حکایت آورده اند که ترکمان کرمانی رحمة الله علیه چون مدرسهٔ قطبیه را تمام کرد الحق سرائی بدان لطافت ندیده بودم و بآن طراوت نشنیده اما طلبه را اجلاس فرمودی یکی از وزرای دولت روزی در خانهٔ طالب علمی در آمد نظرش بر مستنکری افتاد بسمع ترکمان رسانید وزیر را ملامت کرد و گفت طالب علم را کنیزکی بدهید و بفرمود تا در خانها بر قفا نهادند که ستر پوشیدن و مخفی داشتن اولی است

نظم

آدمی را گناه رسوائیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دور باش از گنه بطاعت کوش
گر تو خواهی که از گنه رسوا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نشوی یک نصیحتم بنیوش
هر کرا از گناه پرده درید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پردهٔ عفو بر گناهش پوش

حکایت درویشی نزدیک فخر الملک وزیر رفته گفت که یا شیخ معذورم دار که مشغولم گفت ازان پیش تو آمدم که با وجود مشتغل خود کفایت من کنی ای مشغول شغل خوش باش که مشغولی پیش داری قوله تعالی لِكُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ يَوْمَئِذٍ شَأْنٌ يُغْنِيهِ **مصرع** الا ای که مشغولی مشغول باش قوله علیه الصلوة والسلام فاشتغلوا بشغل المسلمين وانصروهم ينصركم الله قوله علیه الصلوة والسلام ان الله في عون العبد ما دام العبد

آسیه دانست که برخورداری او ازین دو خصلت ست چون در زوال او سکوشید او را ازین کار منع کرد و گفت پادشاه را غضب از حلم بیش باید تا مفسدان دلیر نشوند و ایشان را از دخل کم تا محتاجان سیر نشوند فرعون ترک این دو خصلت کرد تا ملک او را زوال آمد قطعه

دو رسم بود در آئین خسروان عجم	که ضبط ملک دران یافتند بی دینان
یکی نهادن خوان کرم فقیران را	دوم شنیدن عجز و نیاز مسکینان

حکایت آورده اند که یکی از ملوک روزگار وقتی بشکار میرفت بدیهی رسید درویشی بیرون آمد و عنان اسپ شاه بگرفت و رخ نیاز بر خاک مالید که در پای پیل ظلم افتاده ام یا بساط عدل در نوردیا داد پیادهٔ مظلوم از ظالم فرزین رفتار بستان که بعقاب عقاب جانوردار تو گرفتارم شاه بفرمود تا جانوردار را حاضر آوردند تفحص فرمود حق بطرف متظلم بود داد وی و انصاف وی بستاند بعد از وفات شاه بزرگی او را بخواب دید که در سرای بهشت میخرامید و میگفت بسبب یکساعت عدل گناه پنجاه ساله عفو کردند قطعه

بدانکه هفت گروه اند زیر سایهٔ عرش	بحکم نص پیمبر یکی شه عادل
دوم جوان نکو اعتقاد با پرهیز	دگر دو یار موافق بکار دین یکدل
دگر کسی که ز خشم خدا چو یاد کند	سحاب دیدهٔ او در زمان شود سائل
دگر کسی که نماز فریضه بگزارد	دلش بوقت نماز دگر بود مائل

آسیه بکسر سین مهمله نام زن فرعون که مسلمان بود و پنهان بحضرت موسی علیه السلام ایمان آورده از بهار عجم و غیاث ۱۲ یعنی از زوال عالم و از خوان انعام ۱۲

دگر کسیکه بگردِ زنان نگردد چون	درآید از درِ او ماهروی مهرگسل
دگر کسیکه زکوتی دهد بمسکینان	بدان مشابه که باشند خلق از و غافل

حکایت آورده اند که ترکمان کرمانی رحمة الله علیه چون مدرسهٔ قطبیه را تمام کرد الحق سرائی بدان لطافت ندیده بودم و بآن طراوت نشنیده ائمه و طلبه را اجلاس فرمودی یکی از وزرای دولت روزی در خانهٔ طالب علمی درآمد نظرش بر منتکری افتاد بسمع ترکمان رسانید وزیر را ملامت کرد و گفت طالب علم را کنیزکی بدهید و بفرمود تا در خانها بر قفا نهادند که ستر پوشیدن و مخفی داشتن اولی است

نظم

آدمی را گناه رسوائیست	دور باش از گنه بطاعت کوش
گر تو خواهی که از گنه رسوا	نشوی یک نصیحتم بنیوش
هر کرا از گناه پرده درید	پردهٔ عفو بر گناهش پوش

حکایت درویشی نزدیک فخر الملک وزیر رفته گفت که یا شیخ معذورم دار که مشغولم گفت ازان پیش تو آمدم که با وجود مشتغل خود کفایت من بکنی ای مشغول شغل خوش باش که مشغولی پیش داری قوله تعالی لِكُلِّ امْرِئٍ مِّنْهُمْ يَوْمَئِذٍ شَأْنٌ يُغْنِيهِ مصرع الا ای که مشغولی مشغول باش قوله علیه الصلوة والسلام فاشتغلوا بشغل المسلمین وانصروهم ینصرکم الله قوله علیه الصلوة والسلام ان الله فی عون العبد ما دام العبد

عونا لاخیه المسلم اگر مسلمانی بخویشی خویش برادر زاده برادر برادر زاده مدار و غم
عم خور و از حال خال فارغ مباش و از حکم پدر بدر مرو تا بالیقین بار تیغ واصل گردی مثنوی

آن شنیدستی که مرد دادخواه / گفت روزی با وزیر پادشاه
کای وزیر افتاد کار مشکلم / برگشا این قفل دشوار از دلم
گفت کاری دارم اکنون بازگرد / تا شوم فارغ ز کار ای نیکمرد
مستمندش گفت کای با کار و بار / وقت بیکاری مرا با تو چه کار
شغل من با تو ز مشغولی تست / گر نداری شغل معزولی تست
کار بیسکینان بساز ای کارساز / تا بسازد جمله کارت کارساز

حکایت این حکایت معروف ست که شاهزاده جهان پشت پناه
عالمیان نور دیده اهل بینش چشم و چراغ اصحاب دانش مثنوی

ز باغ نبوت گل خوش لقا / ز بستان دین بلبل با نوا
ز بطن بتول و ز پشت امام / ز نسل محمد علیه السلام
گزیده بعالم بحکم قضا / یگانه علی ابن موسی رضا

از انکه مردمک دیده قبایل بود در رنگ و اندک بسیاهی مایل بود روزی در حمام
خلوت ساخته بود ترکی بحمام در آمد امام در نظرش بسی حقیر نمود گفت ای غلام
برخیز و بشتم بمال و آب بر سر ریز امام شاهزاده جهان ترک را دلاکی کرد و عذر خواست
چون ترک از حمام بر آمد حشم را دید و از و احوال پرسید گفتند امام در حمام ست

بتر سید و صبر کرد تا امام از حمام بیرون آمد ترک در پای وی افتاد و لابه در آمد امام بخندید و ترک را صلهٔ تمام بخشید و گفت **شعر**

انما ذنبه بسوء علیه	وضع الماء غیر موضعه

حکایت طائفهٔ بزازان بهیئت دانشمندان بنزدیک سلطان مظفر الدین کرمانی در آمد با دراعه‌ها چون عرصهٔ حرص فراخ و دستارها چون میدان آز دراز سلطان از حسن اعتقاد در حق ایشان تعظیمی بواجبی بجا آورد چون بنظر شریف دید که معنی موافق صورت نیست و هیئت مطابق سیرت نی در فکر افتاد **قطعه**

مرد عامی که بتزویر شود دانشمند	فرجی پوشد و دستار مقفا بندد
علم ناخوانده چه تفسیر و روایت گوید	راست آنست که بر سبلت خود میخندد

یکی از وزرا در ناصیهٔ سلطان آثار تغیر بدید و گفت این جماعت را اگر اشارت رود سیاست کنند سلطان فرمود که ایشان را امان بدین هیئت آمده اند نیکو نباشد که ایشان را عذاب کنم اما هر کسی را لباسی مقرر فرمایند تا صورت مطابق معنی باشد **قطعه**

بر خر لاشه کسی زین مرصع ننهند	بنهند بر سر مردم عاقل پالان
هر کسی لائق کاری و لباسی گیرند	خرقه درویش قبا رند و گلیم ابدالان

حکایت سلطان مظفر الدین از شیخ حسن بلغاری رحمة الله علیه پرسید که چرا خزانهٔ رزق بر آسمان نهاده اند قوله تعالی و فی السماء رزقکم گفت از بهر آنکه تا بغلبه نگیری و بطاعت ننهی و بمکافات عدل نشوی **فرد**

چو یزدانت همی روزی رساند	چرا از دیگری منت پذیرے

شعر

فَاِنَّ الرِّزْقَ تَنْزِلُ مِنْ سَمَاءٍ	فَلَا تَعْلُوْ عَلَی اَیْدِی الْاَمِیْرِ

حکایت شنیده ام که آخر سالاری پادشاه غازان روزی توبرهٔ کاهی از دهقانی بستم بستاند پادشاه فرمود تا صباغ کاه جمع کردند و آتش در زدند و آخر سالار را در آتش انداختند تا دیگران چنین ستم نکنند **نظم**

شتربانی که رخصت یابد از شاه	که بستاند ز روستا چار من کاه
ز جور او نچی و رهیچ	نباشد هیچ دهقان او دو بر جو

حکایت تمغاچی با صوفی عربده آغاز کرد که خر خریده تمغا بده صوفی گفت اهل ذمه نیستم که سر بخزینه در آرم گفت تمغای سلطان خزینهٔ جهود ان ست گفت نی آن حلال ست و این حرام خبر بملک رسانیدند ملک صوفی را حبس فرمود حاکم را آن شب قولنج گرفت حاصل آنکه شکمش چون بروت متکبران پر تاب شد و مخرجش چون مدخل ممسکان مهر نمیکشاد **قطعه**

خواجه را خاک صفت باید بود	تا از و خلق نه در رنج شود
این همه باد که در خویش فگند	عجبی نیست که قولنج شود

خاطر درویش را دریافت و فی الحال کشایش یافت باز با خود نظر کرد که درویشان را بعد از ان هیچ باب نیازارد **قطعه**

اهل دل مرهم دل ریشانند	که از ایشان همه راحت یابند
خنجر همت ایشان تیزست	الحذر ورنه جراحت یابند

حکایت شیخ شهاب الدین سهروردی را با تمغاچی ندیم سلطان خصومتی افتاد ندیم گفت امروز حال تو با سلطان بگویم شیخ گفت امشب حال تو با جهان بگویم نظم

هر کسی روی بچیزی آرند	حاجت خویش بدو بردارند
درگهت قبلهٔ درویشانست	حضرتت مرهم دل ریشانست

ندیم بامداد پیش سلطان رفت و گفت که سالوسی را در مملکت رها کرده که ندیم ترا می آزارد سلطان گفت فردا حکم کرده شود شیخ نماز خفتن گزارده سجاده در خلوت بینداخت و سر بحضرت حق پرداخت و گفت ظالمی را گذاشته تا بندگان ترا می رنجانند از گوشهٔ صومعه آوازی شنید که امشب این حکم کرده شود قطعه

از در دستور و شحنه هیچ نکشاید ترا	روی عجز آور بدرگاه خدای ذو الجلال
حیف باشد رقعهٔ حاجات خود برداشتن	جز بقیومی که در ملکش نباشد انتقال

چون سحر شد ندیم را تب گرفت و بامداد کالبد سرد کرد سلطان نزدیک شیخ آمد و عذر خواست شیخ گفت او را معبودی بود و مرا نیز معبودی هر دو حاجت خود بمعبودان خود ها عرض داشتیم معبود من غالب آمد نظم

در حق کسی مرو که گریز با آن	تا بیابی مرادهای زمان
کش از درگه شهان بیداد	بنده اش باش تا شوی آزاد

حکایت شنیده ام که یکی از سادات عرب را که مال و جاه عظیم داشت یکی از حکام شهر بجرمی که در واقع نبود دیگر رفت و قریب یکسال او را هر روز صد چوب زدی و آن بزرگ را خدای تعالی تحمل و صبری داد ناگاه احوال برعکس شد و حاکم از حکم ممنوع و از عمل معزول گشت و او را به امیری بردند فرمود تا انتقام نمایند روز اول بفرمود تا او را حاضر آوردند و تشریف پوشانیدند و بهر چوبی دیناری در پیش او نهادند و این معنی را ادراک می ساخت که هر روز صد دینار با و میداده باشند قطعه

دشمن چو شد مسخر فرمان بطوع خویش	مرد کریمش از در احسان طلب کند
آنرا که نیست منصب عالی میان خلق	دانا شمار پایه شرمش ادب کند

چون مدتی بر آمد حاکم تحمل شرمساری نداشت گفت توقع از خدمت امیر آنست که بفرماید تا مرا بکشند یا پول او را صد دینار هر روزه منع کنند امیر سید فرمود که فلان خریطه را بیارید آوردند پنج من موی زن شرع پوست خود را جمع کرده گفت این ابزر مقابله کنید و بوی بدهید تا بداند که او کیست و من کیستم نظم

اگر جزای بدی را بدی کنی سهل ست	وگر نکوئی پیش آوری زهی احسان
جزای سیئه چون سیئه کنی جهل ست	وهل جزاء الاحسان الا الاحسان

حکایت آورده اند که امیر المومنین حسین رضی الله عنه خادمی بود روزی کاسهٔ آشی گرم نزدیک امیر المومنین می آورد و قطره از آن بر کتف مبارک وی چکید

حرارت بوی رسید مهیبت در حادثه نظر کرد و در حال کاسه را بر سر امیر المومنین فرو ریخت امیر فرمود که اول معذور بودی اما در دوم مستوجب ادب قطعه

جرمی که کند بسهو بنده	زود رگذر آنکه جای آنست
گر بار دگر کند تعمداً	تادیب کنی سزای آنست

گفت یا امیر المومنین از آن ترسیدم که در کرت اول معذور بودم اگر تو مرا ادب میکردی معذور نبودی مکرر کردم تا مستوجب آن باشم اکنون فرمان تراست هرچه خواهی بکن قطعه

شرط کرم آنست که از بنده عاجز	گر سهو کند عفو کند هر که کریم ست
گر بنده عاصی نکند جرم معاصی	حق را نچه گویند که تواب رحیم ست

گفت با تو چه کنم گفت انچه خدای تعالی فرموده است والکاظمین الغیظ گفت خشم فرو خوردم گفت والعافین عن الناس گفت ترا آزاد کردم گفت والله یحب المحسنین گفت نقد بر خود گرفتم نظم

آن کن بجای بنده مسکین ز بیردست	روز گنه که با تو خدای تو میکند
از تو گناه و جرم همی بیند و همان	احسان و فضل خویش بجای تو میکند

حکایت آورده اند که امام جعفر صادق رضی الله عنه غلامی بود روزی بجنبانیتی گوش وی بمالید غلام آهی زد امام پشیمان شد و در پیش غلام بنشست و سوگند داد که بمکافات گوشم بمال نظم

میگذرد از جرم خدای تعالی دوست میدارد احسان کنندگان را

بنده خویش را که بی جرمی	خواجه امروز گوشمال دهد
مگر از گوشمال روز جزا	می نترسد که ذو الجلال دهد

غلام گوش امام نرم بمالید امام گفت ای غلام چرا محابا با مسکینی سخت تر نمی مالی گفت
از کسی که تو می ترسی من نیز می ترسم امام ازین سخن بسیار بگریست و او را از مال خود آزاد کرد
حکایت آورده اند که سلیمان پیغمبر صلوات الله علیه و علی نبینا روزی بر
تخت شاهی نشسته بود و بساط نشاط گسترده باد شادروان ابر داشته و در هوا
بشادی روان کرده از احوال مردن و حساب قیامت موعظتی همی گفت قطعه

از سیم اجل یک تن دل شاد نخواهد رفت	یک بنده ازین محنت آزاد نخواهد رفت
وی تخت سلیمان کو بر باد همی رفتی	کو تخت شهی کامروز بر باد نخواهد رفت

آواز موعظت سلیمان بگوش پیر دهقان رسید بگریست و با خود گفت که اگر
من سلیمان را دیدمی با وی دو سخن گفتمی این سخن را باد بگوش سلیمان علیه
السلام رسانید باد را فرمود تا تخت را بر زمین نهاد پیر دهقان را بخواند
و گفت آن دو سخن کدام است گفت اول لذت شادی تو و محنت من
که دی بود امروز ترا چه فایده و مرا چه زیان سلیمان گفت هیچ نظم

محنت و لذت جهان بینی	کز جهان همچو باد میگذرد
من ندانم که تا چه را خواجه	با غم مرگ شاد میگذرد

گفت دیگر چیست گفت آنکه من و تو بمیریم نه تو پادشاهی را با خود ببری

محابا بفتح میم ... بالضم بمعنی فرو گذاشتن و مروت و لحاظ ... شادروان بفتح دال بمعنی پرده و سایبان ...

ونه من درویشی را گفت راست میگوئی بیت

درویش بمیرد و غنی هم | باخود نبرند شادی و غم

حکایت آورده اند که حاکم نیشاپور یعقوب نام بعزیمت حرب بیرون آمد سی هزار مرد سوار آهن پوش باوی بود چنانکه از اسپ و مرد بجز چشم و گوش برهنه نبود امیر لحظهٔ در لشکر تأمل کرد و از اسپ پیاده شد و روی بر زمین نهاد و بسیاری بگریست یکی از وزرا پرسید که سبب گریه چه بود گفت تمنا بردم که کاش با این لشکر در حرب کربلا بودمی تا حسین بن علی را مدد کردمی و با عبدالله بن زیاد دست برد نمودمی آن شب سید کائنات را در خواب دید که میگفت بشارت مر ترا که مژده شهیدان کربلا با این نیت نیکو که کردی یافتی

خواهی که شوی ز عمر و دین برخوردار | در نصرت دین عزیمت نیکو دار

حکایت آورده اند که سلطان محمود سبکتگین چون عزیمت سومنات کرد صد هزار مرد کاری باوی بود چون به سومنات رسید ده هزار کس بیش نمانده بود سلطان متفکر شد آن شب خورشید جمال بی زوال محمدی را بخواب دید که میگفت من کان لله کان الله له شعر

خواهی که ترا خدا بود یار | یاری ز خدا طلب بهر کار

چون بعزیمت و نصرت الهی سومنات را بگرفت بتخانها را ویران کرد و مساجد و مدارس بنیاد نهاد و ملک را اقرار دین داد قطعه

هر کجا مسروری و میرانی	در پناه و خدای ربانی
ملک و دین هر دو توامان توانند	نصرت و فتح در ضمان تواند
بر سر مملکت بیان چه سال	ور بگویم هزار هست محال

حکایت شنیده ام که پادشاه خاندان روزی از ارکان دولت و ائمه ملت جمع کرد که فکری کافی و بحثی شافی کنند که کدام ملت بهتر باشد تا بران باشم و ترک ملت پدران کنم بعد از قال و قیل و وضوح سبیل پادشاه گفت هر هیچ ملت بهتر از مسلمانی نمی آید و بغیر ازین دین دیگر نمی شاید فرمود تا بتها را شکستند و بتخانها را در بیت و مساجد و مدارس و معابد و مجالس معمور کردند و علم اسلام بفلک برافراشت لاجرم از پادشاهی برخورداری یافت و بعد از وفات بدار السلام خرامید نظم

دیده ام در حدیث پیغمبر	وز بزرگان شنیده ام بسیار
که سپهر و سپیچ او اسلی	حاکم پاک دین نیکوکار

حکایت شاه داود سلجوقی رحمة الله علیه که آثار خیر او هنوز در کرمان باقی است دوازده پسر داشت همه مستعد پادشاهی چون وفاتش نزدیک رسید پسران را حاضر آورد و بحفظ و رعایت ملک و رعیت وصیت فرمود و بعد از آن گفت میخواهم که یکی از شما را ولیعهد خود گردانم و چون همه شایسته اید درین فرو مانده ام نظم

چون دو کس صالح کاری باشند	خواه در دنیا و خواهی در دین

تا یکی را نبود نزد تو جیبی	نتوان کرد بدیگر تعیین

بفرمود تا قرعه زدند بنام ملکزاده توران شاه بر آمد که از همه کهتر بود و ملک داود در گذشت برادران از غصه هجرت کردند و ملک بگذاشتند توران شاه بحکم نشست و وصیت پدر را گوش داشت در حفظ ملک و دین اهتمام تمام نمود تا بجائی رسید که امروز از وفات وی دویست و نود و نه سال است که هنوز خاک تربت او را سه شنبهی از شهر کرمان باسم توتیا باطراف جهان میبرند قطعه

نشان عدل نگر تو که قرب سیصد سال	مسافران جهان لا اله الا الله
باسم چشم ز خاکی سه شنبهی گیرند	غبار تربت شاه زمانه توران شاه

حکایت در قصص آورده اند که چون یونس پیغمبر علیه السلام از ایمان قوم خود ناامید شد و از میان ایشان بیرون رفت جبرئیل علیه السلام بوی آمد که چرا بی فرمان بیرون آمدی گفت از آنکه وعده چهل شبانه روز بود و من سی و نه روز دعوت کردم ایمان نیاوردند از اثر عذاب ترسیدم خداوند تعالی او را بدان سبب بلاها که شنیده چون فراق زن و هلاک فرزندان و غرق شدن در دریا و محبوس گشتن در شکم ماهی مبتلا کرد و بقوم وی آتش عظیم فرستاد چنین که آن قوم آتش دیدند یونس را طلب کردند چون او را نیافتند نزدیک ملک پیش خود بشتافتند ملک فرمود که چون یونس از ما برگشت ما بخدا باز گردیم تا کار ما نیکو شود قطعه

ای کریمی که هر که خواند ترا	گوش دل بر نوید بیدار

کی مسلمان ز تو شود نومید	ز آنکه کافر امید میدارد

در حال همه مسلمان شدند و از کرده‌ها پشیمان پیر و جوان خدا را بخواندند و بتضرع کلمهٔ استغفار بر زبان راندند خدای تعالی بکمال کرم آن بلاها از ایشان دفع کرد و یونس را باز بایشان رسانید و آن ملک را عمر دراز بخشید و از زمرهٔ اولیا گردانید و تا بعهد عیسی علیه السلام مملکت میراث فرزندان او شد

حکایت آورده اند که روزی در حضرت هارون رشید ذکر خوردنیها میرفت اتفاق کردند که هیچ چیز به از هریسه نیست که قوت گندم و گوشت دارد و بهترین غذاها این هر دوست شعر

بیقین دان که قوت مردم	جمله از گوشت ست و از گندم

هارون رشید مطبخی را بخواند و حکم کرد که فردا باید که هریسه سازی چون روز دیگر شد الوان نعمت آوردند و هریسه نیاورد هارون گفت چرا هریسه نیاوردی گفت فراموش کردم گفت سزای تو چیست گفت آنچه خدای تعالی با آدم کرد قطعه

آدم بسهو کرد خطا و توبه کرد	زود درگذشت آنکه خداوند عالم است
هر آدمی بغفلت اگر داوری رود	تو نیز درگذار که فرزند آدم است

گفت آری راست گفتی پس با تو همان کنم که با آدم کردند و ترا نیز از خوان سالاری بیرون کردم تا دانسته باشی شعر

تفکّهوا فی الکلام وکن سمیعا	بخوان قلنا اهبطوا منها جمیعا

مطبخی ... یعنی باورچی ۱۲

حکایت آورده اند که اسکندر رومی بعزم جهانگیری بطرف چین برفت و در قرب شاه چین نزول کرد روزی حاجبی آمد که رسول شاه چین بر در است فرمان داد که در آید چون در آمد خدمت کرد و بادب نشست اسکندر گفت چه پیغام داری گفت پادشاه چین چنین فرموده است که سخن در خلوت بگوئی بیت

هر که خواهد تا نیفتد در بلا	گو مگو اسرار سلطان برملا

فرمود تا خلوت ساختند چنانکه بغیر از ایشان کسی دیگر نبود پس گفت پیغام شاه چین چیست گفت ای اسکندر شاه چین منم اسکندر متعجب شد و گفت چه دلیر آمدهٔ گفت بدانکه در قدیم الایام مرا با تو عداوتی درمیان نبود و در حق تو قصدی نکرده ام قطعه

اصل عداوت چو در قدیم نباشد	از دل مردم شود بعذر مبدل
دردسری کان ز خلط بار نباشد	دفع توان کردنش بسرکه و صندل

اسکندر گفت سه ساله خراج از تو میخواهم گفت قبول کردم آنگاه اسکندر چون سرعت جواب وی بشنید گفت بعد از ادای مال حال تو چگونه باشد گفت چنانکه هر دشمنی که بمن روی آورد و مرا خبر نکند بحملهٔ اول لشکر را مستاصل گرداند گفت به دو ساله قناعت کن گفت اگر بیک ساله قناعت کنم خلل کلّی واقع نشود اگرچه خزانه خالی شود نظم

مال دیوان چو شه بیکدفعه	بستاند شوند خلق گدا
گر بده بار ضعف آن طلبد	مردم از خوشدلی کنند ادا

سکندر گفت بارتفاع شما سه مدد ده چون عزم مراجعت کرد گفت میخواهم که
فلان روز ملک با خدم و حشم بندگان را سرافراز کند تا انگشت در نمک نیم چون روز
موعود شد سکندر بر پشت مراکب نشست و با مواکب خیل و حشم جانب چین
روان شد پادشاه چین نیز لشکری جمع کرد که عدد او از حصر و اندازه بیرون بود
و عقل از حصر اجزای آن قاصر و خرد از عدد و احصای آن متقاصر بالوف
در سلسلهٔ آحاد بود و در رشتهٔ تسلسل از مجموع او کمتر افراد شمار آن را خدا دانستی قطعه

شاه چون خورشید و لشکر ذره وار	رشته در رشته قطار اندر قطار
کس ندانستی شمار و حصر آن	بر زمین الّا خدای آسمان

لشکر سکندر بمقابلهٔ آن اندکی می نمود چون لشکر شاه چین دائره زدند و لشکر
اسکندر را در میان آوردند پنداشتی که مرکز در میان محیط است یا مجموع مرکب
مشتمل بر بسیط اسکندر بترسید و کار حرب بساخت ناگاه شاه چین در رسید سکندر گفت مگر
مکر کردی با من ایلچیگری شاه چین گفت معاذ الله که در پادشاهان مکر باشد زیرا که مکر دلیل عجز است قطعه

حاکمی کو مکر و دستان پیشه کرد	تا در آید کو جهانداری کند
پیشهٔ روباه باشد مکر و زرق	شیر نشنیدم که مکاری کند

گفت پس این همه عدد لشکر تو چیست گفت تمام لشکر من نیست بلکه بدرقهٔ
لشکر من است غرض آنست که بدانی که من بعجز مطیع نیستم ولیکن ترا می بینم
که دولت خداداد داری و هر که با مرد دولت یار دست در کمر کند بیفتد

سکندر گفت تو سزاوار احسانی انچه از تو میخواستم از سر آن برخاستم پس
ملک چین لشکر را بقفا برد و مائده نهاد که بصفت راست نیاید و پر حواشی
خیمهٔ اطلس در کشید چنانکه دائرهٔ فلک در تحیطش داخل می نمود همه را در سماط
آورد و فرشها بدیبای قیمتی آراسته تخصیص خوانی از زر نهاد و کاسه های
پر در و مروارید قیمتی چنانکه قیمت آن پنج ساله خراج چین بود پیش سکندر
نهاد و گفت ملک باید که ازین طعام بخورد اسکندر گفت این جواهرست قوت آدمی را
نشاید گفت تو پس چه میخوری گفت انچه مردم میخورند نان و گوشت و امثال آن
گفت در روم نان و گوشت نبود آن بقدار که بخوری و چندین رنج برخود نهاده
گرد جهان میگردی سکندر گفت که ازین سفر مرا همین فائده بود و بس ست قطعه

مرد حریص اگر همه عالم بدو دهی	حرصش بسوی عالم دیگر کشد عنان
چون بنگری نصیبهٔ او زین جهان بس ست	بهر تنش گلیمی و بهر شکم دو نان

حکایت آورده اند که جعفر اصمعی ادیب مامون بود و برادر وی محمد امین گفت
روزی مادر مامون کسی فرستاد که مامون را ادب کن که در خانه بی ادبی میکند
و او هنوز بغایت خرد بود دلفرمود تا او را برپشت کشیدند و چند تازیانه محکم بزد چنانکه
از الم آن مامون چند قطرات اشک بر رخساره روان کرد گوئی رشتهٔ گلاب بود
بر صفحهٔ گلنار یا رشحهٔ سحاب بر صفحهٔ لاله زار یا بر سطح عقیق دانهٔ ژاله بود یا قطرهٔ شبنم
بر روی لاله حاصل آنکه بسیار بگریست و جزع نمود آری شعر

ضرب المعلم كالضريب		فاصبر عند تأديب الاديب

فرد

هنوزم وقت پیری هست بر یاد		جفای مکتب و تادیب اوستاد

نشسته بودیم که یکی از در درآمد که وزیر بر در است (دروازه ۱۲) و میخواهد که مامون را ببیند مامون در حال چشمها نرا پاک کرد و در صدر بتعظیم بنشست و اجازت داد که در آید جعفر برمکی میگوید که وزیر آمد و من از حدیث مامون ایمن نبودم نباید که شکایتی در پیش وزیر کند از یمعنی هیچ نگفت و کلمات پسندیده گفت چون وزیر برفت من اورا عذرها خواستم و گفتم از کرده پشیمان بودم که از من پیش وزیر شکایتی نرود قطعه

طفل را در سخن مکن محرم		گر زبانش از ان زبون آید
آب در کوزهٔ لطیف مکنی		بترشح (بتراوش) از ان برون آید

گفت معاذ الله (پناه بخدا ۱۲) که از اوستاد خود شکایتی کنم تو (ای مامون ۱۲) بمثابه (مانند ۱۲) پدری و من بیقین میدانم که این تادیب برای آن کردی که فردا که بزرگ شوم و چون از خردی برآیم و تادیب دیده باشم مرا بر بیچارگان در تعذیب (عذاب کردن ۱۲) ترحم آید اصمعی گفت او را (ای مامون را ۱۲) دعا کردم و بر عقل و لطف فهم وی آفرین نمودم و بخلافت (پادشاهی ۱۲) وی امیدوار گشتم نظم

هر که دارد نور عزت بر جبین (پیشانی ۱۲)		پرتو از طفلیش در سیما (پیشانی ۱۲) بود
مردمان گویند هر سو که آن		نیک باشد برگش پیدا بود

حکایت یکی از ملوک عرب را علت ناشنوائی پیش آمد جمع بسیار و فزع

ترجمه زدن معلم مانند شیر ست مر ماده ها که دیگ آنرا بجوشند مراد سود و منفعت ست پس شکیبائی باش ای وقت ادب دادن ادب دهنده تا نفعش یابی ۱۲

[illegible]

پیش آورده وزیری بود که بحضرت ملک مرتبهٔ نصیحت نیکخواهی داشت بار خواست و عرضداشت
که باندک مصیبتی زحمتی بحساب نمودن نشان تخم صورت و سیرت اولوالعزم نیست قطعه

عارفان گاهِ بلا شکر کنند	کین بود نفس یقین بالبدن
از کریمیکه همه احسان کرد	بیتابی نتوان نالیدن

ملک فرمود که موجب دلتنگی نه نزول بلاست در حق ما بلکه عموم شمول آنست
در حق رعایا از آنکه چون جاسوس سمع قدم از دهلیز گوش بیرون نهد تنگنای سینه
شاه از آه مظلوم بی انتباه ماند تا آخر الامر کار مملکت بفساد انجامد نظم

ای وزیر نیکخواه از من بگو آن شاه را	گر ندارد گوش سوی دادخواه سینه ریش
نالهٔ مظلوم گوش آسمان کر میکند	پنبهٔ غفلت برون کن خسروا از گوش خویش

حکایت آورده اند که پادشاه غازان نوّر الله مرقده روزی در شکار بود
از لشکر جدا افتاده روی بمزرعه نهاد پیرمردی و پیرزنی در آن مزرعه کلبه داشتند
چون حوصلهٔ بخیلان تنگ و چون دم زمستان بغایت سرد تو گفتی که غربال
هزار چشمهٔ فلک قرصهای کافوری سیم سیر بیخت و آسیای باد سپهر از فضلهٔ برف آرد
می بیخت پادشاه از ایشان پناه طلبید با آنکه سلطان را نشناخته کلبه بوی پرداختند فرد

گهی که شاه ز خیل و حشم جدا ماند	کسی که بیند او را پیاده داند

پادشاه گفت شرط آنست که امشب با یکدیگر صحبت داریم و بلطف محاوره
سخن سپردازیم هر دو بعزت بیامدند و بخدمت پیش پادشاه غازان استادند

پادشاه از غازان شکایت کرد که لشکری را نیکو سپیدارد و رعیت را می آزارد پیرزن گفت ای جوانمرد از سر این حدیث درگذر و از سر گستاخی نام پادشاه مبر اگر عدل غازان نبودی تا این دو بیچاره درین بیابان نیاسودی نظم

عیب سلطان مکن بهیچ احوال	درگذر زین حدیث بیهوده
زانکه از عدل پادشاه است این	که چنین بی قرار غم و آسوده

دیده ام که فرعون و نمرود را نشاید دشنام کردن از آنکه هر کرا خدای تعالی ملک داد و عزیز کرد نشاید که دشنام دهی و بخواری یاد کنی و این بیت مناسب نظم

هر کرا ایزد تعالی داد ملک و سلطنت	پیش مردم کرد در دنیا عزیز و محترم
چون خداوندش عزیز و محترم کرد است تو	نام او را کی توانی کرد از خواری رقم

پادشاه غازان چون این حکایت بشنود از پیرزن شگفت نمود باز آنکه پادشاه از کلبهٔ درویش برآمد و بر پایهٔ تخت پا نهاد آن مرد و پیر حقیر را طلب نمود و پایهٔ ایشان را بفلک افراشت و ازین حدیث انتباهی عظیم نمود و عدل و سخاوت افزود نکته از بزرجمهر حکیم پرسیدند که حیات دائمی کدام از آدمی زاد گفت دو طائفه را یکی عادل و دوم ظالم را قطعه

میان خلق فتاد ست بس نکو سخنی	ترا نه گشت بنزد یک عارف و عامی
که هیچگونه نمرد ست عادل و ظالم	یکی به نیک خصالی و دیگری به بدنامی

باب دوم در شفقت و ایثار

قال النبی صلی الله علیه وسلم الشفقة نصف الایمان نظم

شفقت نیمهٔ ز ایمان ست	شفقت عادت مسلمان ست
هر کرا رحم و مهربانی نیست	ز آدمیت در و نشانی نیست

شرط آدمی آنست که بر اتباع خویش مهربانی کند و اگر نه همه انواع حیوانات بمشابهت افراد از آدمی زیادت ست بلکه ایشان را شفقت با یکدیگر بیش از آدمی ست چنانچه مار و مور و مثال آن هرگاه کسی قصد یکی از افراد ایشان میکند همه بقدر وسع بدفع آن معاون گردند و بزرگان گفته اند قطعه

هر که قصد مار و موری میکند	جمله میکوشند در دفعش بجان
آدمی را گر کسی قصدی کند	کس معاون نیست اندر دفع آن

بدانکه کمال شفقت ایثار ست یعنی ایثار اختیار مراد غیر ست بر مراد خویش با وجود احتیاج نظم

ای که میخواهی رسی در ارتقا خود هم کرد	بگوش جان شنو از ما سخن سربسته
مراد خویش تو ایثار با مراد کن	که تا مراد دو عالم میسرت باشد

حکایت یکی از اصحاب را مهمانی رسید فرزندان و عیالان گرسنه بودند ما حضر اندکی بود چون سفرهٔ طعام پیش آوردند زن چراغ به بهانه بکشت ایشان دست کشیده داشتند تا مهمان بقدر احتیاج تناول نماید و خود گرسنه نشستند این آیت در حق ایشان نازل شد قوله تعالی ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة قطعه

اختیار میکنند بر خویشتن اگرچه باشد ایشان را احتیاج یعنی حاجتمند و دیگران را بر حاجت خویش مقدم میدارند ۱۲
تناول بضم واو از گرفتن و مجازا بمعنی خوردن مستعمل ۱۲ غیاث اللغات

گرسنه بنشین و مهمان سیر کن	تا ترا گویم بهشتی و سخی
آنکه باشد سیر و مهمان گرسنه	باشد از روی مروت دوزخی

و بزرگان گفته اند مردم جهان چهار قسم اند یکی لئیم که خود نخورد و بکسی ندهد دوم بخیل که خود بخورد و بکسی ندهد سوم سخی که خود خورد و بکسی دهد چهارم کریم که بکسی دهد و خود نخورد و این صفت خدای تعالی است قوله تعالی

وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ

و او رزق میدهد و از رزق داده نمیشود ۱۲

حکایت آورده اند که سید کائنات روزی در راه میرفت کنیزکی را دید کاسهٔ شکسته در دست و میگریست خواجهٔ عالم گفت که چه بوده است ترا ای کنیزک که میگریی گفت یا رسول الله قدری روغن خریده بودم به خواجه ام می بردم پایم در سنگ آمد بیفتادم کاسه بشکست و روغن بریخت از خواجه میترسم سید کائنات از برای وی کاسهٔ روغن بخرید و بدو داد کنیزک گفت یا رسول الله می ترسم که خواجه گوید چرا دیر ماندی رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت من با تو بروم و ترا شفاعت کنم و با وی روان شد قطعه

چو غمگسار منی در جهان چه غم دارم	شفیع من که تو باشی ز جان چه غم دارم
اگر عنایت هر دو جهان مرا باشد	شفیع من چو تو باشی ازان چه غم دارم

چون بدر سرای رسید دست بر در نهاد جهودی بیرون آمد که خواجهٔ کنیزک بود و گفت ای محمد بچه شغل قدم رنجه فرموده گفت بجرم کنیزک را بمن بخش گفت بتو بخشیدم

وگفت زود ایمان عرضه کن که مرا تاب حلم تو نیست خواجه کائنات ایمان عرضه کرد و مسلمان شد نظم

ای شده خاک کف پای تو تاج سر من	من که باشم که تو آئی بشفاعت بر من
این چه بخت است که ناگاه رسیده ببرم	وین چه اقبال که استاده چنین بر در من

حکایت نقل کرده اند که خلیل الرحمن صلوات الله علیه را مهمانی رسید مشرک پیری سفید موی سیاه گلیم زناری در میان داشت ابراهیم علیه السلام گفت ای اگر ایمان آری چنانکه شرط است احسانی کنم با تو مشرک از این سخن برنجید و برگردید چون مشرک برفت جبرئیل علیه السلام بیامد گفت ای ابراهیم حق جل و علا میگوید با او هفتاد سال نان دادیم و ایمان نطلبیدیم تو چرا بروی تکلیف کردی نظم

مومن و کافر و ترسا و جهود	جمله در قسمت ما یکسانند
رزق ایشان بضرورت برماست	از فضولی همه سرگردانند
منت از خلق چرا میدارند	چون مرا قسم خود میدانند

ابراهیم علیه السلام در عقب وی روان شد و دریافت و استغفار کرد پیر بگریست وگفت من که باشم که بسبب من ترا عتاب کنند در حال ایمان آورد قطعه

ای همی که در پی آزار دشمنان	با دوستان خویش از این سان کنی عتاب
چندان عجب نیست اگر بنده ضعیف	دارد امید فضل و کرم از تو در حساب

حکایت شبی رابعه بصری در مناجات میگفت الهی میخواهم که فردای قیامت تو این بیچاره را چندان بزرگ گردانی که دوزخ از وجود من پر شود

در دل دارم که از سر جان برخیزم	و اندر قدم سگان کویت ریزم

چون بحقیقت نظر کنی آنچه رابعه گفته است کمال شفقت و ایثار این ست از آنکه ایثار با دوستان چندان نیست که با دشمنان قطعه

از مروت جان فدا کن ای پسر با دوستان	خود که گوید با وجود دوست جان ا دوست دار
هر که باشد دوست دارد دوستدار خویش را	دوستم تا بتوانی دشمنان را دوست دار

حکایت نقلست که حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با کافر در محاربه بود شمشیر از دست کافر بیفتاد خصم رو بامیر کرد و گفت یا علی ذوالفقار بمن ده در حال شیر خدا شمشیر در سیدان بدست او داد بیت

شیر را حاجت شمشیر نباشد در جنگ	که برآرد به سر پنجه ز سر مغز پلنگ

گفت یا علی چرا در چنین وقت شمشیر بمن دادی گفت بنا دین مروت است کافر چون این سخن بشنید ایمان آورد و مسلمان شد فرد

آنها که پای در ره مردی نهاده اند	جان داده اند و ترک مروت نداده اند

حکایت یکی در حرب احد بود گفت بسیاری از صحابه شهید شدند کوزهٔ آب برداشتم و گرد کشتگان می گشتم تا هر که از رمقی باقی باشد آب بنوشانم قطعه

گفت ابوذر که ای رسول خدا	از چه طاعت فزون ترست ثواب
گفت دانی ثواب افزون چیست	تشنه را بلطف دادن آب

سه صحابه را مجروح یافتم که از تشنگی مینالیدند چون آب نزدیک یکی بردم

محاربه با قوم یا کسی جنگ و کارزار کردن ۱۲ غیاث ۵۲ ذوالفقار بفتح فا هیچ نام تیغ حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه و حقیقت این است شمشیر عاص بن منبه که روز جنگ بدر کشته شده بحضرت رسول الله صلی الله

گفت بدان دیگری بده که از من تشنه‌تر است نزد دوم بردم سوم را نشان داد
باز به نزدیک اوّل آمدم از تشنگی مرده بود بدوم و سوم رفتم همه از تشنگی مرده بودند نظم

معاشر اهل مروّت بدین صفت بودست	که جان خود بغنیمت نثار میکردند
باتفاق ز بهر حیات یکدیگر	هلاک خویش همه اختیار میکردند

حکایت آورده‌اند که شخصی دختر عم خویش را میخواست پدرش گفت من دختر خود چون گرامی دارم
متقبلان بیش از غنیمت میشمارم و چون خدمتگار میکنند هر کس او دوست‌تر دارم نظم

درویش شکسته که آید بدرم	هرگز نه بنان یاد کنم سفره بدرم
در خانه من بدادهم یا بپدرم	گر پای نهد جامه ز دستش بدرم

حاتم طائی را دشمن میدارم اگر سر وی نزدیک من آری دختر بتو دهم
او بدر حاتم رفت و آواز داد حاتم بیرون آمد هرگز حاتم را ندیده بود گفت
حاتم در خیمه است گفت میخواهم که او را بکشم تا عم دختر را بمن دهد گفت
زیر فلان درخت رو تا ببینی و بکشی و کار تو بر آید در حال حاتم بدان
موضع رفت و دستاری بر سر کشیده خود را در خواب ساخت و گفت قطعه

گر بجان من درویش بر آید کارت	دل قوی دار که من جان بارادت بدهم
ور بجان هیچ زیادت بود آنم خود آه	تا فدای قدمت آن ز یادت بدهم

چون بپای درخت آمد شخصی را دید خفته و دستاری بر روی کشیده روی او بگشاد
همان شخص بود که بر در خیمه دیده بود دانست که حاتم است و شرمندگی نماید در حال

قوت بضمتین و تشدید واو مفتوح بمعنی جوانمردی ... غیاث اللغات ۱۲

در قدمش افتاد و عذر خواست و باز گشت و عم را بگذشت و دخترش را بگرفت

حکایت آورده‌اند که جمعی اسیر از آنحضرت رسالت پناه آوردند و از میان

عورتی بود که خود را بجلباب حیا می‌پوشید و در مستوری حال میکوشید در وی

چون رای عاقلان در پس پرده نهان و پیدا شت پیغمبر علیه السلام را چون معلوم شد

که او دختر حاتم است در اعزاز و احترام او مبالغه بسیار فرمود و آزاد کرد که پدر

او مردی کریم بوده است و بقتل باقی اساری اشارت نمود دختر حاتم گفت اول

مرا بکشید بعد از آن شما دانید چون گفتگوی آن زن بسمع شمع انجمن رسالت رسید

همه آن جماعه را آزاد کرد و پیغمبر علیه السلام دختر حاتم را نزدیک خود بعزت بنشاند

و گفت از کرم پدر خود بگو گفت یا رسول الله از جوانمردی که در حین حیات کرده است

بگویم یا بعد از وفات گفت جوانمردی که بعد از وفات کرده است بگو قطعه

نیست از زنده کرم چندان عجب	لیکن از مرده کرم باشد عجیب
بلکه زنده است آنکه او دارد کرم	مرده آن کو از کرم شد بی نصیب

گفت بعد از وفات وی بسه روز شبی در خواب دیدم که گفت در فلان بیابان

قومی گرسنه و تشنه اند برخیز و ایشان را دریاب برخاستم و مشکی آب و سفره نان

برداشتم و روی بدان بیابان نهادم ناگاه جماعتی از کاروانی را دیدم

در طلب آب و نان سرگردان آنچه با خود داشتم بحضور ایشان گذاشتم و ایشان

را راهبری کرده بمنزل خویش دلالت نمودم و مراعات ایشان نموده

جلباب بکسر جیم یعنی چادر ۱۲ اساری بضم اول جمع اسیر بمعنی گرفتار و قیدی باشد ۱۲

بقیه آورده‌ام چون این بگفت امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه
گفت یا رسول الله یکی از آن جماعت که میگوید من بوده‌ام

حکایت یکی از خواجگان بدره زر بغلامی داد که بنزدیک داود طائی بر
اگر قبول کند تو آزادی از مال من غلام بنزدیک داود طائی برد قبول نکرد
گفت آخر درین قبول کردن آزادی منست گفت آزادی تست
و بندگی من خود هرگز بنده نکنم بسبب آنکه تو آزاد شوی قطعه

اگرچه احسن آزادگی ست اندر مال	ولیک بندگی اندر قبول احسانست
ز بهر زر چه گردد رهین هر ناکس	باختیار و ارادت کسی که انسانست

حکایت آورده‌اند که هارون رشید و ابو یوسف قاضی یحیی که وزیر او بود
هر سه بزیارت پیر رفتند بزرگی را دیدند که بر کرسی نشسته بود و جمع عظیم گرد وی حلقه زده
خلیفه پرسید که این کیست ابو یوسف گفت که عبد الرحمن بشیر که خلیفه بسلام وی آمده
و بزیارت او و او از بهر خلیفه قیام ننمود و التفات بدو نکرد خجل بازگشت قطعه

فقیر قانع سلطان و پادشاه خودست	چه غم ز حضرت سلطان و پادشا دارد
اگرچه پادشه خیل و سپاه دارد و مال	فقیر دارد ازین بیش چون خدا دارد

یحیی وزیر پرسید از کسی که این مرد از دنیا هیچ دارد یا نی آن کس گفت صد هزار
درم قرض دارد دیگر روز یحیی صد هزار درم فرستاد عبد الرحمن قبول نکرد
و گفت یحیی را بگوئید که مروت تو از همت درویشان بیش نیست نظم

۵۲ هارون رشید نام خلیفه بغداد که نهایت صاحب مروت بود ۱۲ غیاث اللغات

مروت آن نبود کز طریق استغنا	توانگری بفقیری دهد فضالهٔ خویش
مروت از رهِ عقل آن بود که با حاجت	قبول می نکند آن فضاله را درویش

حکایت ابراهیم ادهم از صوفیانِ دمشق پرسید که سیرتِ شما چیست گفتند اگر بیابیم بخوریم و اگر نیابیم صبر کنیم ابراهیم بخندید و گفت سگانِ بلخ را همین حالت ست گفتند سیرتِ صوفیان بلخ چیست گفت اگر بیابند ایثار کنند و اگر نیابند شکر کنند که گفته اند قطعه

شکر بر نیستی کند عارف	زانکه فقر است و فقر عادتِ اوست
هستی و نیستی یکی داند	کز دو عالم فزون همتِ اوست

حکایت شخصی را قرض بسیار بر آمد او را نزدیک کریمی بردند و نشان دادند او را در بازار دید که در معاملهٔ حبّه مُحابا میکرد بازگشت و میگفت بیت

ترا که این همه گفت ست و گوی بر درمی	چگونه از تو توقع کند کسی کرمی

خواجه دانست که بکاری آمده است در عقبِ وی برفت و گفت بدانچه آمده بودم ببیانده بود بغلامی اشارت کرد غلام صرّهٔ زر که هزار دینار بود بدو داد مرد را عجب آمد و گفت آن چه بود و این چیست گفت آن معامله بود و این مروت اهمالِ آن بی خردیست و اهمال این دور از فتوت قطعه

بحیف گر درمی ناکسی ز من ببرد	دو هفته فکر کنم در زیان و تقصیرش
و گر هزار بدرویش مستمند دهم	دو سال شکر کنم در قبولِ توفیرش

حکایت آورده اند که در وقت سلیمان پیغامبر صلوات الله علیه جمعی بر مایده نشسته بودند یکی درمیان صوفی بود گربه نزدیک او آمد تا بحکم حب الهرة من الایمان از خوان کرم اخوان استخوانی بوی دهد سنگی بزد و پای گربه را بشکست گربه شکایت بنزدیک سلیمان برد و گفت بعد از آنکه جنایت پای شکسته بر دست وی درست کنم داد من بستان سلیمان گفت مثل این جنایت را در شرع من قصاص نباشد گربه گفت در مروت قصاص کن گفت چگونه گفت آنکه لباس تصوف از بر وی برکش تا بیچارگان غلط نکنند که جامه ایثار دارد سلیمان فرمود تا چنان کردند قطعه

داد مرقع بده ور نه برون کن ز تن	تا نکند ره غلط پیش تو هر ممتحن
لاف مروت زنی نام فتوت بری	گربه کند گاه اکل پیش تو بسته دهن

حکایت نقل کرده اند از عبد الله مبارک رحمة الله علیه که گفت که گبری در همسایگی من بود روزی که هوا چون نفس طامعان از نم فسرده بود و زمین چو دست بخیلان درهم فسرده ابر چون دیده مصیبت زدگان قطرات ژاله میریخت و چرخ از غربال فلک بر روی زمین برف می بیخت او را دیدم که از راه برف را دور میکرد و دانه میپاشید گفتم چه میکنی گفت امروز جانوران هوا از دانه بی بهره اند با ایشان مروت میکنم گفتم این مروت ضایع ست چون دین نداری گفت دین با مروت کار ندارد که گفته اند هر که تخمی بکارد بر آن بردارد قطعه

با چنین روز که با عیش و تنعّم باشی
غم آن جانوران خور که چو تو جان دارند

کفر و ایمان بمروّت چه تعلّق دارد
ای بسا اهل مروّت که نه ایمان دارند

گفت آن سال که بحج رفتم دیدم که دست در حلقهٔ کعبه زده و پای در دائرهٔ آشنائی نهاده مناجات میکرد ناگاه مرا دید و گفت یا عبد الله دیدی آنچه کاشتم ثمر آن بر داشتم و مسلمانی یافتم و از دنیا بایمان رفتم **قطعه**

هر که کاری میکند در راه حق
باز میگردد مکافاتش بپیش

وانکه تخمی کاشت اندر راه او
می نگر کو چون همی یابد ببیش

حکایت وقتی در سفر بودم رفیقان از من دل بر داشتند و مرا تنها بگذاشتند رو براه آوردم ناگاه رفیقی با من همراه شد هوا ناخوش بود و خاطر مشوّش و بر دراز گوش پیر لاشه سوار بودم چنانکه در صفت وی بهمراه میگفتم و این قصیده انشا میکردم تا پنجاه بیت شد و بر همراه میخواندم یکی از آنها اینست **نظم**

بالای او که بار بود کم ز ایستار
گوئی که هست بادی مانند کوه بار

هرگه که قصد چوب کنم بانگ بر زند
کای بی تمیز حرمت پیران نگاه دار

از شب نیمه در گذشت بمنزل رسیدیم همراه بخانقاه من بود و خود بخانهٔ خویش رفت **قطعه**

بی مروّت کسی که همره شد
با غریبی سوی خانهٔ خویش

بر سر کوی خود و داعش کرد
او بمهمان رفت او بخانهٔ خویش

چون بخانقاه در آمدم دراز گوش را در آوردم و در خانقاه با جماعتی لا دنا خانه

بیرون آمدند و بر من حمله کردند که خر در خانقاه چرا آوردی که ترا درین مقام راه داده
هیچ فائده نبود خر را بیرون آوردم و گفتم که این بدعت آن کسی نهاد که ترا درین
مقام راه داد گفت ما و را از گوش بکشانیم گفتم کلا و حاشا او سه مرتبه
ترجیح دارد بر تو اوّل آنکه او مکلف نیست و تو هستی دوم او را تحمل
هست و ترا نیست سوم او بار علم میکشد و تو بار جهل مثنوی

خر کاه خشک میخورد و بار میکشد	هرگز نمیکند گنه و خطا گناه
تو قلیه میخوری و برد بار می نهی	دیوان عمر خود بگنه میکنی سیاه
گر با چنین معامله گوئی که صوفیم	خر بهتر از تو گر بحقیقت کنی نگاه

خادم از خشم و جوش بهوش باز آمد و بفرهنگ بایستاد و انصاف داد و دو بر
جماعت خانه گشاد و ورا از گوش را در محراب بربست و در پیش وی بتواضع
بنشست گفتم اگرچه چنین ست اما مرتبه او نه اینست فرد

ای آنکه خطا نمی شناسی و صواب	سگ در مسجد که دید و خر در محراب

گفت بسبب تفضیل وی تعظیم میکنم گفتم تعظیم وی در جو و کاه کن نه در
خانه و پایگاه که گفته اند بیت

تعظیم خر در آخور و کاه است و پایگاه	خر را عزیز دار و توجه ده بوقت کاه

با ما جمعی آواز داد و از من التماس کلمائی کرد گفتم کلمائی مناسب او برین چو بیت اختصار کرده اند

اگر بزید توئی هیچ مالک و شافعی دار	و گر بعلم توئی بوحنیفه کوفی

ندارم از تو مسلّم که مرد این راهی | چو در معاش نداری طریقهٔ صوفی

باب سوم در فضیلت علم

قال النبی صلی الله علیه وسلم لا فخر الّا بالعلم مثنوی

زدانش بود مرد را افتخار | نباشد چو بیدانشی هیچ عار
خدا گفت بیدانشان را مثل | بقرآن کالانعام بل هم اضل

بدانکه علم بحسب مفهوم خویش از تعریف مستغنی ست از آنکه همه خلق که معنی دانش دارند از امور اضافی ست یعنی این صفت در بعضی زیادت و در بعضی کم و عالم مطلق آنست که همه داند واجب ست تعالی قطعه

آنکه او هیچ نداند بحقیقت هیچ ست | وانکه داند همه چیزی بحقیقت همه اوست
کوش اندر پی دانش اگرت عقلی هست | زانکه دانش بر عاقل همه جا نکوست

پس عالم آن باشد که چیزی داند و جاهل آنکه چیزی نداند و درین معنی تفاوتی ست عظیم آیة و فوق کل ذی علم علیم نظم

مکن دعوی که داناتر زتو نیست | که این دعوی زتو باور نباشد
نباشد هیچ دانائی بعالم | کزو داناتری دیگر نباشد

تمثیل علم با عمل همچو طعام با نمک ست هر کرا هر دو هست حکمتی تمام دارد وطعام بی نمک را چه توان کرد بیت

عمل بی علم نامضبوط باشد | همیشه شرط با مشروط باشد

حکایت شخصی بود مفلوج و نابینا و ابرص و از دنیا چندان داشت که حساب آن ندید انست روزی طالب علمی از معاش شکایت کرد چنانکه یکنفر نزدیک بود گفتم ای بیچاره ناسپاس راضی هستی که معاش تو در دنیا با فلان کس متبدل شود گفت نی گفتم خوش باش که دنیا بدین طائفه دریغ نیست و این علم که تو داری بتو دریغ ست قطعه

هر کجا ناکسی ست در عالم	هست با عز و ناز همزانو
وانکه با علم و عقل موصوف ست	صاحب الحزن انما کانو

حکایت در مبادی تحصیل پدرم امنع میکرد از مدرسه که بسیار طالب علم بی استعداد بودند که در علم سعی می نمودند صلاحیت کار دیگر داشتند و از جهت تحصیل آنرا فرو میگذاشتند و بدین نمیرسیدند فرد

اصل آهن همه سنگ ست چرا میسازند	از یکی تیغ و سنان وز دگری تیر و تبر

تا روزی اوستاد جهان و علامه دوران امام محقق عالم مشفق فصیح الحق و الدین الخوافی طیب الله مرقده فرمود که منعش مکن که استعداد تمام دارد و مرا بر دو طائفه رحم می آید یکی بر مستعد بی سعی و دیگری بر ساعی نا مستعد قطعه

دو گروه اند اهل بخشایش	بلکه هستند در زیان و فساد
مستعدی که سعی می نکند	ساعیی کو ندارد استعداد

حکایت در اصفهان کشتی گیری بود نیک ماهر و بزور گران قادر هر بندی را گشادی دانستی و هر گرفتی را نهادی هیچ پائی از دستش نجستی و هیچ سری

ازشکستنش درستی ازین گاوزوری که ثور را شاخ از سر بر کشیدی و زهره
را حله از بر دریدی طایفه یاران الحاح کردند و مرا بتفرج بردند ناگاه روستائی از کنار
میدان درآمد و هم نبرد وی خواست خلق از وی حیران شدند از حیرت و را
یکی گفت بقیه است از قوم عاد دیگری گفت سلوتی ست از ذات العماد
زور بازوی که کوه را بهوا بردی از هر طرف نفیر و فغان بر آمد و از هر جانب تکبیر
روستائی دست بر هم زد پهلوان پایش گرفت و سرش بر زمین محکم زد
گفتم علم در همه باب لائق ست و عالم از ان باب فائق **قطعه**

زور داری چون نداری علم کار	لاف آن نتوان بآسانی زدن
گر توی زرّین تن و خیّاط نی	بخیه بر جامه نتوانی زدن

حکایت بقراط حکیم که مرتبه بود در علم که تختی نهاده بود و بران تخت خفته
و احوال آسمان مشاهده میکرد روزی از تخت فرود آمده بود شاگردی
بامتحان در زیر هر چار پایهٔ تخت چار درست زر بنهاد چون بر تخت برآمد
در آسمان نگاه کرد گفت امروز آسمان باندازهٔ سطبری درستی بخود نزدیکتر می بینم
حکایت وقتی در ایام شباب که استحضار زیادت بود و سرمایه بیشتر بهر
تفرج با جمعی رنگ پوشان بولایت چین افتادیم دور و زور مدرسهٔ خدا شناس
بودیم از طریق ریاضت هیچ نخوردیم و بفضل خدا شاد بودیم و با آنکه میخواستیم
از کس چیزی نخواستیم ناگاه تنور معده باتش اشتها گرم شد و سگ نفس

طعمه بی آزرم قوت ناضمه چون گرگ گرسنه روی با خلاط داده بود و
مجامعت از بهر لقمه از عقل اختلاط نهاده همچنان پای در دامن
قناعت کشیدیم و سر بگریبان تفکر فرو بردیم رباعی

درویش آنکه هیچ ندارد بضاعتی	درویش آن بود که گزیند قناعتی
بیچاره آنکه روز و شب اندر پی حرام	بدوید و جمع کرد و نیاسود ساعتی

ناگاه طالب علمی کتاب کشاف در دست گفتم چیست گفت تو ندانی
گفتم درین تعریف امور نامتناهی داخل ست قطعه

معلوم خلق را بضرورت نهایتست	مجهول را نهایت و غایت پدید نیست
معدوم و ممتنع همه مجهول مطلق اند	و اندر عدم بدانکه نهایت پدید نیست

مفهوم یا واجب ست یا ممکن یا ممتنع واجب عقل را قبول نمیکند و عقل ممتنع را
و ممکن اگر معدوم ست همان حکم دارد و اگر موجود ست و اگر غائب ست بیقین
معلوم نیست و اگر حاضر بمشاهده اما مشاهده از قضا واجب نمی آید فرد

زین قسمتی که کردم زین تحجبی که گفتم	مفهوم میشود که چه مفهوم میشود

چون این حکایت گفتم خواجه نام کتاب بمن داد بگشادم سوره والنجم بر آمد
گفتم عامل در اذا چیست گفت واو قسم گفتم جر کنند چون نصب کند
و کلمه منصب دیگر غصب گفت چرا نشاید که به نیابت فعل نصب کند و بحجود
ازینجا نصب لازم آید نه غصب گفتم یک حرف دو عمل را نه خوانده یا دخیل فرد

با صطلاح حکما آنکه در وجود و بقا محتاج بغیر نباشد چون ذات باری تعالی و ممکن برخلاف آن که در وجود محتاج بغیر بود مانند مخلوقات ۱۲

یک حرف کس ندید که هم نصب و جر کند	فتنه بود نه حرف که زیر و زبر کند

آخر انصاف داد و درویشان را سفره (دستارخوان ۱۲) گشاد و دعوت هر روزه بنیاد نهاد

حکایت محمد حسن شیبانی رحمة الله علیه ملکزاده بوده است از ری[۵۱] و معروف ست در میان علما به بزرگی وی روزی در بغداد به درس امام اعظم ابوجعفر کوفی رحمة الله علیه افتاد آن فرصت را غنیمت شمرد یک لحظه بنشست و مسئله فائده برد مسئله آن بود که چون باستنجا نشینی دست بر دماغ باید گرفت که پیغمبر خدا فرموده است قطعه

گفت پیغمبر خدای که هست	مجلس علم مرغزار[۵۲] بهشت
چون به استنجا رسی چپ را میکن	که به است از هزار سبزه و کشت

روزی محمد حسن رحمة الله علیه در قضای حاجت بنشست و این مسئله را کار بست (ای عمل نمود ۱۲) فراش زه (چله ۱۲) کمان در گردنش افگند تا او را هلاک کند از آنکه برادران محمد بد این او را اغوا کرده بودند و وعده عطا (انعام ۱۲) داده چون محمد دست بر دماغ داشت در گردنش نیفتاد فراش بترسید که خود را در قبضه قهر دید خانی چون کمان پشت عجز و اضطرار خم داد و چون تیر در خدمت امیر راست بایستاد و زنهار خواستن گرفت (ای آغاز کرد ۱۲) و صورت حال بگفت محمد هیچ نه آشفت و خشم نکرد فراش را گفت که مملکت بتو بخشیدم که این نجات بسبب علم دیدم هرگاه یک مسئله از هلاک سبب نجات ست یقین که در حفظ مسائل بسیاری درجات ست مثنوی

---

۵۱ ری بالفتح شهریست در عراق عجم و بعضی گفته که میان ری و بخارا رود جیحون حائل ست ۱۲ لطائف

۵۲ مرغزار بفتح میم و سکون غین معجمه موقوف جاییکه دران سبزه بسیار رسته باشند چه مرغ بالفتح نوع ...

گر هر دو جهان امان خواهی	صحبت عالمان بجان خواهی
این جهان را ز دانش ست نجات	زان جهان بر جهانیان درجات

بخدمت امام اعظم آمد و در طلب علم سعی تمام کرد تا بدان درجه رسید که شنیده آورده اند که هرگاه مسئله معلوم کردی گفتی این ابناء الملوك فارغین من هذه اللذات قطعه

چه لذت ست بعالم ورای دانائی	چه محنت ست ز دنیا بتر ز نادانی
کسی که لذت ادراک و ذوق دانش یافت	چه جای لذت شاهی و ذوق سلطانی

حکایت بنقل شنیده ام که امام محقق فخر الدین رازی رحمة الله علیه گفته است که در مسائل فکر میکردم چون مرا مسئله معلوم میشد از ذوق احتلام می افتاد قطعه

نکند از عروس صورت یاد	هر که ذوق عروس معنی یافت
چه کند سایهٔ درخت دگر	هر که او پرتو تجلی یافت

حکایت لقمان حکیم پسر را وصیت کرد که هر روز یک مسئله یاد گیر و عمل کن تا زود ثمرهٔ آن یابی قطعه

بسیاری علم فائده نیست	هرگاه که در عمل نیارے
چون بر نکشی بروی دشمن	بیکار هزار تیغ دارے

حکایت روزی حکیم زاده بطلب علم میرفت یکی مرکبی را تعلیم میکرد که تکیه بر پای چپ کن حکیم از روی فکر و قیاس دانست که تعلیم قضای حاجت است در وقت احتباس حالی یاد گرفت و بازگشت و دران نزد یکی

بدین علت گرفتار شد در عمل آورد فائده یافت فرد

هرکه در علتی فرو ماند	جز بعلمش خلاص ممکن نیست

حکایت معروفست که ابو یوسف قاضی رحمة الله علیه داسکر پیچ بود مفلق الحال هرچه می شنید می نوشت بر سفال روزی در راه رفت یهودی را دید که بنائی میساخت و راه مسلمانان تنگ میکرد حدیث پیغمبر علیه السلام که هرکه باندازهٔ یک شبر از زمین مسلمانان غصب کند روز قیامت آن زمین را با هفتم زمین در گردن وی طوق سازند مثنوی

ظالمست آن بی طریق هرزه رای	کز طریق خلق گیرد در سرای
آنکه در گردن بود ملک منش	طوق لعنت بینم اندر گردنش

ابو یوسف رحمة الله علیه او را منع کرد گفت هرگاه عماری تو بنگنجد ویران کنم تا شبی هارون رشید عزرائیل را در خواب دید ازو پرسید که از عمر من چند باقیست به پنج انگشت اشارت کرد بامداد که خلیفه بر تخت نشست ائمه را بخواند و تعبیر خواب پرسید از هیچکدام جواب باصواب نیافت بعضی گفتند پنج سال و بعضی گفتند پنج ماه و بعضی گفتند پنجروز هارون رشید از سوال پشیمان شد و درین کار مضطر و حیران قطعه

چو خوابی به بینی ز خیر و ز شر	مپرس از همه خلق تعبیر آن
که هرکس بنوعی کند شرحش ار	خطا و صوابش بدان گونه دان

داس بسین مهمله آلتیست آهنی که بدان گاه و زراعت را قطع کنند غیاث و گرم خرفه فاضل پس اسکر زمیندار یا کاه فروش باشد ۱۲

مفلق بضم میم و تشدید لام درویش و فقیر و محتاج ۱۲ غیاث

گفت هیچکس از اہل عمامه ممتاز ہست گفتند ہست امّا درین مجمع نیست
گفتند از شاگردانِ امام اعظم رحمة الله علیه یکی ست که ازین جمع غائب ست
واو را در ہر قسم فکری صایب ہارون رشید باحضار او اشارت کرد
ابو یوسف حاضر شد با جامۂ خُلقان بر عمامه خلقان بگذشت و رو بتخت کرد
حاجب اشارت کرد که در پای تخت نشیند و سوال را جواب گوید گفت سلطنت
باحتیاج راست نیاید و اوستاد در مرتبه فوق شاگرد باید ای ہارون امروز
که تو سائلی و من مسئول من حاکم و تو از حکم معزول اگر خواہی که در جواب در آیم
از تخت فرود آی تا من بر آیم ہارون از تخت فرود آمد ابو یوسف بر تخت
نشست و به تقریر تعبیر پیوست و گفت اشارت به پنج انگشت اشارت
به پنج امر ست عبارت آن که تاویل آن بجز خدا کس نداند و بنده را نشاید
که دران ہیچ سخن راند قوله تعالی اِنَّ اللّٰهَ عِندَهٗ عِلمُ السَّاعَةِ
وَیُنَزِّلُ الغَیثَ وَیَعلَمُ مَا فِی الاَرحَامِ وَمَا تَدرِی نَفسٌ مَّاذَا
تَکسِبُ غَدًا وَمَا تَدرِی نَفسٌۢ بِاَیِّ اَرضٍ تَمُوتُ اِنَّ اللّٰهَ عَلِیمٌ خَبِیرٌ
چون ابو یوسف تعبیر شافی کرد ہارون گفت چه میخواہی گفت سلطنت یکروزه
ہارون بوی مسلّم داشت ابو یوسف با عمّاری بکوچه جهود رسید کوچه بود که
فضای او چون مجال ہمّت جهودان تنگ و ہوای او چون جمال طلعت
بی دینان تاریک ابو یوسف فرمود تا جهود را حاضر آوردند گفت ویدی

حاشیه: ۴ خلقان یعنی کهنه — ۱۲ چوبدار — مخلوقات — ای تعبیر خواب — ای سلطنت یکروزه ۱۲
فوائد گرد فرمودی داند هیچ شخص که یکدام از زمین خواهد مرد هر آینه خدا دانا خبردار ست ۱۲ فتح الرحمن

که عماری همی گنجد خجل شد و کوچه را ویران کرد **قطعه**

علم در هر دو جهان سلطنت و فرمانست	عالم اندر دو سرا سرور و فرمان ده و شاه
گر نخواهی که شوی در نظر خلق حقیر	سوی عالم مکن از دیدهٔ تحقیر نگاه

حکایت روزی زبیده خاتون هارون را گفت ای دوزخی گفت اگر دوزخی ام بر تو سه طلاق زبیده چادر در سر کشید هارون از ائمه پرسید گفتند معلوم نیست احتیاج تجدید نکاح ست و شبهه حرام غالب بر مباح هارون متردد گشت **فرد**

گر عاقلی مخور قسم اندر طلاق زن	هر چند مدعی بقسم این طلب کند

از ابو یوسف پرسیدند گفت دران روز خلیفه نفس خود را از حرامی تهی کرد دوزخی نیست قوله تعالی وَاَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهٖ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰى فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَاْوٰى خلیفه گفت قصد کنیزکی کردم گفت معذورم دار داشتم که از درج یاقوتش لعل ندا آب میرود و از حقهٔ مرجانش عقیق ناب دران فرصت بحکم لَا تَقْرَبُوْهُنَّ حَتّٰى يَطْهُرْنَ معذور داشتم گفت طلاق واقع نیست **قطعه**

خواهی بهشت بر تو شود جاودان حلال	یک لحظه منع نفس کن از شهوت حرام
این هست فوق حالی و آن لذت ابد	وین بگذرد بلحظه و آن ماندت مدام

حکایت آورده اند که یکی از ملوک ماضی را پسر شایسته بود و او را بغایت دوست میداشت روزی با وزرا گفت این فرزند را کدام حرفه بهتر باشد

تا بدان تحریص کنند همه اتفاق کردند که از علم شریف تر پایه و لطیف تر سرمایه نیست از آنکه عقل از همه چیز به و علم از وی بهتر که عقل بی علم آلهٔ است بی عمل و خرد بی دانش پیرایهٔ است معطل

قطعه

بی آفتاب علم ندارد خرد صفا — این حال نزد عقل چو خورشید روشن است
خورشید عقل را نبود ذرهٔ فروغ — در خانهٔ دلی که نه از علم روزن است

ملکزاده را بطلب علم فرستاد باندک روزگار علم بسیار حاصل کرد از آنکه استعداد کسب کمال بزرگان از سعادت است روزی با جمع طالب علمان ببازار بگذشت امتحان را پیش بقالی رفت گفت دستهٔ تره بمن ده تا ترا مسئله تعلیم کنم بقال گفت تره بمسئله نفروشم زر بیار

قطعه

می نیرزد بدستهٔ تره — پیش بقال علم جالینوس
علم و حکمت به پیش دانا بر — گاو و خر را بیار کاه و سبوس
دانش خویشتن مکن ضایع — نزد نادان بهرزه و افسوس

بی نماز شام پسر متغیر بخانه آمد ملک پرسید که سبب تغیر چیست گفت رای وزرا خطا افتاده که بهنری اشارت کردند که بدستهٔ تره نمی خرند ملک را معلوم شد که چه بوده است روز دیگر جواهر نفیس قیمتی بوی داد که پیش بقال برو گفت تره را از زر باید نه بمسئله فروشم و نه بمهره جواب پیش پسر برد گفت بپیش جوهری ببر و او ده هزار درم قیمت کرد ملکزاده را

و بدین معنی بقال بفتح باء موحده و تشدید قاف ... صحیح باشد و نزد اهل زبان بقال تره فروش است غیاث اللغات

معلوم شد که گهر گران بهای (قیمت ۱۲) علم را هر کس قدر و قیمت نداند رباعی

گر قیمت علم خواهی از دانا پرس	وز پرتو آفتاب از بینا پرس
نادان چه شناسد که چه جوهر داری	قدر گهر گران بها از ما پرس

باب چهارم در عشق

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من عشق وکتم وعفّ ثم مات مات شهیدا اول فهرست کتاب بر پانزده باب نهاده بودم دوستی از من درخواست کرد که یک باب دیگر در عشق زیاده کن که نمک مائده سخن عشق (مزه محبت ۱۲) است گفتم اگر اول سگیفتی نمک از مائده پیشتری نهادم چنانکه رسم است گفت نمک در میان طعام باید گفتم سخنم همه نمک است چنین گفتی شیرینی را احتیاج به نمک نیست فرد

شکر از مصر بیارید که از گفته من	شکر از خواف روان است بمصر و بغداد

خواف ناحیه ایست در نیشاپور ۱۲

پس بالتماس آن دوست این باب را در میانه درج کردم و مبلغ (بسیار ۱۲) لطائف خرج هر که ازین بی بهره نیست داند که نقود بی بهره نیست بدانکه عشق از تعریف مستغنی است از انکه عبارت از وی قاصر است و همه کس را معلوم حکما گفته اند که هیچ موجودی خالی از عشق نیست قطعه

هر که آمد از عدم سوی وجود	جز کمال عشق از و مقصود نیست
هر وجودی را چو عشقت لازم است	هر که عاشق نیست او موجود نیست

دلیل برین آنست که هیچ موجودی از کمال خالی نیست از برای آنکه

ح ترجمه فرموده رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم کسیکه عشق گرفت و پوشید آنرا و با عفت ماند پس بمرد گویا مرد آنکس شهید ۱۲

هرکه

وجود عین کمال ست پس اگر این موجود مستجمع کل کمال ست هر آینه
بکمالات خویش مایل باشد و این عشق ست و اگر بعضی از کمالات دارد
و بعضی ندارد مایل این بعض باشد و طالب آن بعض پس ثابت شد
که هیچ موجودی بی عشق نیست هر جا که کمال زیادت تا میل زیادت
پس حقیقت یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهٗ ازین سخن معلوم گشت بطریق رمز

حکایت بزرگان گفته اند عشق را سه طریقه است مقام اول
کشش از محبوب تا یحبهم پیدا نشود از عاشق رغبت یحبونه پیدا نشود قطعه

گر سر از طوق ارادت میکشم	طوق اکراه انیم بگردن میکشد
عاشقان را نیست با خود اختیار	طبع مقناطیس آهن میکشد

مقام دوم کوشش یعنی تا بادیهٔ وَجَاهَدُوا فِینَا از سر قدم نسازند
در راه ریاضت نگذارند بطریق کعبه صفای لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا مشرف نشوند قطعه

گر ترا آرزوی صحبت ماست	قطع کن صحبت دل و جان را
هر که مشتاق کعبه میخواهد	طی کند محنت بیابان را

مقام سوم کشش نفس یعنی چون بمحبوب رسد محو شود و ذره در
پرتو خورشید چندان ظهور دارد که بخورشید نزدیک نیست

حکایت شیخ شهاب الدین سهروردی رحمة الله علیه آورده است
که عشق را از عشقه گرفته اند و عشقه گیاهی ست که بهر چیزی که رسد تا خشکش نکند

حکمت عشق دو قسم ست یک قسم آنست که نصیب روح[۵۱] ست و آن قسم شوق کمال روحانی ست که آثار صنع را در آیینهٔ معاینهٔ حسن شاهد میکنند و یک قسم آنست که بهره نیست دران از لذت روحانی بلکه آن کمال طلب لذات نفسانی ست فضلات او فع کند و این قسم را شهوت گویند همه حیوان شریکاند دران **قطعه**

این همه صورت زیبا اثر هستی اوست	زین اثر هستی او بین که تو صاحب نظری
تا درین آینه آثار الهی بینم	گر نه بینی تو یقین شد که نه اهل بصری

حکایت آورده اند که در عهد لیلی[۵۲] بسیاری دعوی محبت او میکردند اما هیچ یک را صادق تر از مجنون نمیدید **قطعه**

هر کسی لاف محبت میزند	هیچ یک در عاشقی صادق نیند
مدعی در عشق بسیارند لیک	چون به بینی بیشتر عاشق نیند

روزی لیلی گفت نقد این مدعیان کذاب را که لاف و گزاف[۵۳] میزنند و دعوی بی معنی میکنند بر محک[۵۴] امتحان زنم تا هر کسی چه عیار دارد بفرمود تا گرد کوشک وی آتش عظیم افروختند **قطعه**

رویم چو کاه کرد و بیک جو غمش نبود	آه ار در افتد آتش آهم بخرمنش
سنگ ست و آهنی دل نامهربان او	من سوخته برابر آن سنگ و آهنش

فرمود هر که سر ما دارد باید که خود را درین آتش در افگند تا از مواصلت ما بهره ور گردد همگی از سر دعوی محبت او در گذشتند چون مجنون را ازین واقعه آگاهی دادند

۵۱ روح بالضم جان و رحمت و قرآن و نام حضرت عیسی و نزد اطبا بخاریست لطیف متولد در دل و نزد فقها امر الهی ۱۲

۵۲ لیلی بفتح لام و سکون تحتانی و کسر لام یا یای معروف و مجهول هر دو صحیح درست نام معشوقهٔ قیس و این اسم منقوص

پروانه وار از شوق جمال لیلی قدم در آتش نهاد و از جانب دیگر بسلامت بیرون آمد چون لیلی عیار نقد مجنون را کامل یافت استرضای خاطر مجنون را خواست تا عقد مواصلت موکد و مشید گردد مجنون گفت مرا چه قدر آنکه در خلوت انیس باشم و در صحبت جلیس **فرد**

مرا این گمان که از تو طمع وصال دارم	بهمین خوشم که دانی ز غمت چه حال دارم

حکایت چون یوسف علیه السلام زلیخا بوصال خود دلالت کرد یوسف گفت ای زلیخا آتش مرا تیز مکن که دیگ طمع خام تو از من پخته نشود نومید شد بزندان فرستاد

حکایت پروانه را گفتند چون میدانی که ترا از وصل شمع بجز سوختن هیچ فائده نیست چرا گرد وی میگردی گفت من حیات از برای یک نفس میخواهم که بسوزم

حکایت صاحبدلی را با صاحب جمالی نظری بود و هیچ حال وصال او ممکن نه بیچاره چشم از عالم فرو دوخت و دل بمحنت صبر اندوخت روزی معشوق وی از حمام بیرون آمد آئینه پیش جمال داشت چهره دل فریب خود را دید گفت بیا تا امروز خود را بدان بیچاره شیدا بنمایم که صورت خود را در آئینه خوب دیدم چون از در خلوت درویش در آمد بیچاره حیران بماند که آیا چه حالتست پیش وی چو جواب پرسید گفت امروز خود را در آئینه نکو دیدم گفتم خود را بتو نمایم درویش دست بر چشم نهاد و عذر خواست که دل از نگرانی تو برخاست من ترا از بهر آن میخواستم که بغیر از من ترا هیچ کس نبیند اکنون که خود را دیدی من از این غیرت ترا نتوانستم دید

تمثیل از آن دیده همه عالم را بیند که خود را نه بیند چون بدیدن خود مشغول شود هیچ
نه بیند هر دیده که جمال معشوق حقیقی را دید در هیچ جمال دیگر ننگرد و اگر بنگرد نه بیند
از آنکه دیده از مشاهدهٔ نور خیره میشود علی الخصوص که در غایت شعاع و ظهور باشد
و از اینجاست که پیغمبر علیه الصلی الله علیه وسلم از زبان جبرئیل امین میگوید
بینی و بین الله سبعین الف حجاب من نور و تمثیل این حدیث
چشم شبپره و نور آفتاب ست

حکایت شیخ ما میفرمودند که از آن موسی صلوات الله علیه را بتازیانهٔ
لن ترانی ادب میکردند که در سؤال خود را سه گرت بدید قوله تعالی
رب ارنی انظر الیک و محمد رسول الله را از آن گفتند الم تر الی
ربک که خود را از میان نفی کرد و چهار گرت بحضرت الهی جل ذکره خطاب کرد که
سبحانک لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک

حکایت آورده اند که درویشی مرقع پوشی ناگاه بدر سرای خواجه رسید و آب
طلبید خواجه را در قفای پردهٔ عصمت دختری بود که دیده وران صفای طلعتش را
بر شعشعهٔ خورشید ترجیح نهادندی و جهت حل دقائق زلف عنبر فامش که آیتی
از سورهٔ واللیل مفسران تلویح و توضیح کشادندی آن دختر شنیده بود که کسی
بدست خود خیری کند ثواب بسیار دارد و در روز حساب اجر بیشمار قدح آبی
که بگلاب و شیخ پرورده بودند بر داشت و بدر سرای آورد مرقع پوشی دید در دلش

۵۱ ترجمه در میان من و در میان خدا هفتاد هزار پرده است از نور ۱۲
۵۲ ترجمه فرمود خدای تعالی ای پروردگار من بنما مرا تا نظر کنم بسوی تو ۱۲
۵۳ ترجمه پاکیست ترا ای خدا که نمی گنجد و نه احاطه میسازد

ودل از علائق وعوائق برکنده آب را بدست درویش داده خود بتقفای در
بتعظیم ایستاد چون درویش کاسهٔ آب برلب نهاد بوی خوش بمشام درویش
رسید براثر آن بوی چشم گشادن همان بود و دل برباد دادن وبخاک افتادن همان
کاسه از دست درویش برزمین افتاد و شکست و دختر درسرای برببست
و درخانهٔ خود نشست چون درویش بافاقه آمد دختر را ندید گفت بیت

آبی دادی که آتشی زد در دل	دستم برسر بماند وپایم در گل

درویش برآستانه چهل شبانه روز اربعین مختفی برآورد خواجه آن سرای
پرسید که ای درویش شعر

درچه کاری و برین درچه طمع میداری	حاجت خویش بگو پیشم اگر هشیاری

درویش بنالید وگفت شعر

درچه کارم دل گم کردهٔ خود میجویم	حاجت خویش چه حاجت که بپیشت گویم

خواجه درویش را صادق یافت دست وی بگرفت وبخانه برد ولباس فاخره آورد
و خرقه برکشید ولباس در وی پوشانید و دختر را باو نکاح کرد چون دختر پیش
درویش آمد جمال او نادیده دست برچشم نهاد وفریاد برآورد که خرقهٔ من بیارید
که بیک نظر دل از دست دادم اگر بنظر دیگر دین از دست دهم عجب نباشد
حکایت آورده اند که فرشته ایست که هر روز ندا میکند که ای فرزندان آدم
بنگرید که با شما که احسان میکند و شما که را دوست میدارید و از که دور شده اید

و بچه مغرور گشته نگاه کنید که معشوق شما بدوستی می ارزد یا نه قوله تعالی

ضَعُفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ فرد

عشق با دلدار فانی ضایع است	با ستمگر مهربانی ضایع ست

حکایت بزرگی را حکایت میکند که در بیمارستان بغداد رفتم جوانی را دیدم خوب روی و جامهای نو پوشیده و بر حصیر کهنه نشسته بندی در دست و زنجیری در پای قومی بر وگرد آمده و این معنی میگفت بیت

در عشق تو انگشت نمای زن و مردم	هر لحظه فزونست ز سودای تو دردم

پیش آمدم و گفتم ای جوان هیچ آرزو داری گفت دارم گفتم چه گفت وصال دوست فرد

هر کسی را آرزوی دیگر ست	آرزوی ما وصال دلبر ست

گفتم تدبیر چیست گفت اگر میتوانی بمحله نهر زجاج رو و آنجا که درچه دهقانست در بکوب و سرائی ست روبقبله از ترسائی فرد

قبله من سرای آن ترساست	جانم اندر هوای آن ترساست

وحال این رنجور فراق را بگو رباعی

در عشق توام طاقت رسوائی نیست	در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا وسع و توان بود تحمل کردم	دیگر چه کنم وسع و توانائی نیست

بدر آن سرای آمدم و آواز دادم پیرزنی بیرون آمد با او این حکایت گفتم در خانه رفت و آواز دختر شنیدم که گفت رباعی

در عشق کسی را که توانائی نیست | در هجر تحمل و شکیبائی نیست
مرگ ست علاج وی و بیرون از مرگ | هر مصلحتی دگر که فرمائی نیست

باز آمدم و این حکایت پیش جوان گفتم نعره بزد و جان بداد چون بمحله رفتم فریاد بر آمد که دختر نیز بمرد

حکایت وقتی یکی از مشایخ بکوی ترسایان گذر کرد و نظر وی بجمال ماه روی افتاد که غمزهٔ او آفت راه مسلمانی و ابروی او آیت دین نصرانی بود رباعی

گر زاهد صد ساله چنین روی بدیدی | منزل گه خود کوی خرابات گزیدی
سجاده نشینی که بدیدی سر زلفش | زنار ببستی و قبای بدریدی

بر در سرای ترسا باعتکاف بنشست و نماز و نیاز بقبلهٔ روی او آورد بعد از یکسال پرسید که کیستی و برین در طالب چیستی درویش گفت نقد وقت خویش گم کرده ام میطلبم دختر ازین کلمه بسر حرف رسید و بحلقهٔ زلف خود اشارت کرد بیچاره دانست که کار پریشان ست و این هنر از بستن زنار نشان رباعی

نه روی آن که دست از دل بشویم | نه رای آن که ترک دین بگویم
مسلمانان مسلمانان بگوئید | که من درمان این درد از که جویم

مدتی زاری و فریاد میکرد و نه نشان عافیت میدید و نه بوی عاطفت می شنید دختر گفت دورنگی در طریق محبت شرط نیست فرد

گر مرا جوئی بترک دین بگوی | ورنه همچون خویش دلداری بجوی

درویش چاره ندید زنار خواست تا بربندد ناگاه دل دختر گشاده شد

و کلمهٔ شهادت بگفت درویش از ذوق این حال جان بداد و دختر نیز سر بر سینهٔ او نهاد و آهی بر آورد و با وی مرافقت کرد ✤

حکایت آورده اند که نوح منصور پسری داشت که هرگز چشم روزگار آن ملاحت ندیده و گوش زمانه آن صباحت نشنیده شعر

دلبری عشوه گری سیمبری — شکرین جان شکری خوش پسری
گل رخی غنچه لبی سرو قدی — شاهدی خوش سخنی فتنه گری

جوانی را با او سری بود و از دریچهٔ جان نظری همیشه چشمش بیمار بود و دل رنجور نه وصل را بهانه می دید و نه هجرش را کرانه بگوش نوح رسانیدند که فلان بیچاره در طوفان عشق وی غرق ست و امید ساحل وصال نمی نوح گفت امتحان کنم صادق ست یا نی روزی پسر را بیاراست و لشکر را عرض داد منهیی را گفت چون آن شخص پیدا شود مرا اعلام ده هر که از لشکر میگذشت سر در پیش و چشم با خویش داشت چون جوان پیدا شد چشم بر جمال پسر نهاد و خرمن عافیت بر باد داد قطعه

من از تو روی نتابم بهر طریق که باشد — و گر ز عشق تو آید هزار فتنه برویم
تفاوتی نرساند بپادشاهی و حکمت — اگر بلطف نمائی یک التفات بسویم

نوح چون آن شخص را از دور دید دانست که آن بیچاره همین ست شعر

عاشقی را بشرح حاجت نیست — عشق فریاد میکند که منم

پسر را اشارت کرد که فرود آی و او را در کنار گیر چون پسر او را در کنار گرفت چنان آه برد و جان

حکایت امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه کنیزکی داشت در غایت خوبی و نهایت محبوبی روزی بحضرت امیر المومنین آمد و گریان شد امیر المومنین فرمود ترا چه بوده است گفت فلان کس مرا گفت که ترا دوست میدارم امیر المومنین گفت که این بار که این حکایت بگوید تو بگوئی که من نیز ترا دوست میدارم و جواب وی نزدیک من بیار دیگر بار آن شخص با کنیزک آن سخن بگفت کنیزک نیز در جواب آن شخص آن سخن بگفت آن مرد دیگر بیست و این آیت بخواند قوله تعالی انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب کنیزک پیش امیر المومنین بگفت در حال امیر المومنین کنیزک را بدان مرد بخشید

حکایت روزی ابو یوسف قاضی رحمة الله علیه پیش هارون رشید بود باواز خوش قرآن میخواند و برادرزادهٔ هارون که چون موسی در حسن ید بیضا داشت و چون عیسی در لطف دم احیا ایستاده بود ابو یوسف در وی نظر میکرد هارون رشید بوی اعتراض کرد گفت یا امیر المومنین قطعه

آواز خوش و جمال نیکو	این هر دو غذای روح باشد
آنجا که غذای روح نبود	گر دوست و گر فتوح باشد

هر نظر که از سر شهوت نیست بلکه از روی اعتبار است بدانکه محض عبادت پروردگار است هارون گفت از اصحاب ابو حنیفه گناه دورست قطعه

غذای روح دو چیز است پیش اهل یقین	که هست هر دو بنزدیک [illegible] حرام
یکی شنیدن آوازهای جان پرور	دگر مشاهدهٔ دلبران سیم اندام

حکایت دوستی بغدادی مرا حکایت کرد که پارسال میان طواف صاحب جمالی دیدم رویش چون کعبه سزای قبله بود و خالش چون حجر الاسود برای قبله دهانی داشت چون حلقهٔ خاتم ولبانی چون چشمهٔ زمزم در چنان جمال چشمم در وی حیران و دلم با وی بسیار نگران **قطعه**

اگر تو رخ بنمائی میانهٔ عرفات	هزار حاجی بیچاره را کنی بیدل
درون خانه نشینی و ترک غمزه کنی	به است زانکه کنی حج مومنان باطل

پیشتر آمدم و گفتم اگر روی بپوشی و گوسفندی بکشی به است از انکه روی بگشائی و از هر طرف مستمندی بکشی **قطعه**

مردم اندر حرم از فتنه امان می طلبند	چه بلائی تو که این فتنه همی انگیزی
رخ بپوشی و نریزی بجنایت خونی	به که بگشائی و صد خون بناحق ریزی

بگوشهٔ چشمی در من نظر کرد و گفت دل با خویش دار و در پیش که حق ناظر است و ملائکه حاضر زنان را ازان امروز روی برهنه رواست که مرد از مشاهدهٔ جمال کعبه نابیناست **مثنوی**

گروهی کفن پوش ژولیده موی	همه مردگانند با های هوی
ستوران پراگنده از هر طریق	ویاتین من کل فج عمیق
همه مست و از حال خود بیخبر	چه پروای روی و چه پروای سر
کسی را که شهوت بود در نهان	درین حال باشد خر کاروان

این بگفت و از نظر من غائب شد

حکایت مأمون خلیفه را پسری بود که چهرهٔ او فهرست کتاب مودّت بود و جمال او عنوان رسالهٔ محبت سنبل پرتاب او غارتگر دلها نرگس پرخواب او یغمابر جانها طبع از دلائل صفتش حیران و عقل بشمائل حسنش نگران قطعه

آدمی از آب و گل باشد چنین	جلّ صنعُ اللهِ فی ماءٍ وطین
می ندانم یا مَهی یا آفتاب	یا فرشته یا پری یا حورِ عین
از رخت باری دلیل روشن ست	بر کمالِ صنعِ ربّ العالمین
روی ازین ممکن نباشد خوبتر	حدّ زیبائی همین باشد همین
مجد خوافی چون کند وصف رخت	آفرین باد آفرین باد آفرین

بر هیچکس اعتمادی نداشت غیر از کیسائی او را پیش وی فرستاد روزی پسر شکایت کرد که کیسائی در من نظر میکند بیت

نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود	چه نامها که بحشر سیاه خواهد بود

خلیفه گفت کیسائی مرد پرهیزگارست اگر این بار خلوتی باشد بگو که مطلب تو چیست فرد

حکم و فرمان ترا استاده ام	هر چه فرمائی بجان استاده ام

و هنگامیکه این فرصت شد پسر این حکایت کرد کیسائی روی از وی بگردانید و گفت مرا بعد ازین ترا دیدن حرام ست چون تهمت در میان آمد الحاح بسیار کرد و قبول نکرد قطعه

تهمتِ شهوت نشاید اندر میان	گر مرا با دلبری بینی نظر
عشقبازی شیوهٔ جان ست و بس	شهوتِ تن عادتِ گاوست و خر

حکایت مجنون در بادیه بگذشت آهوی را دید پای در بند نظر کرد چشم او با لیلی مانند دید پایش بگشاد و خود در بند شد صیاد گفت چه کردی گفت چه کردم صید آنم صیاد او بود قطعه

آنکه لاف شیرمردی میزدی	صید شد چشم چو آهوی ترا
گشت با رنج و بلا پیوسته جفت	هر که دید آن طاق ابروی ترا

حکایت یکی از فحول اطبای عراق حکایت میکرد که جوانی همراه شمس جودی بگفته جهت تحصیل علم طب بخوارزم رفته بود پیش خواجه نجیب طبیب بعد از آنکه تحصیل کرد روی بوطن آورد در همسایگی وی باغی بود و درین باغ نظر کرد دختری دید که چون سرو در چمن خرامید و چون گل در غنچه بخندید نرگس شوخش بکرشمه آهوی را صید میکرد و سنبل زلفش بفتنه دلها را قید شمس چون در مقابله قمر افتاد آیت کسوف برخواند و از پای درافتاد مقابله با محبوب دست و مقارنه با او طالع مسعود طالب علم چون این صورت بدید نقد یعنی از دست داد با دل بیمار و تن نزار روی بخانه طبیب نهاد و ماجرا پیش طبیب گفت خواجه نجیب گفت این حال پیش کسی بگوی بنشین و صبر صبر با هلیله در دوا میز و چون مجنون با غار یعقوب غم خلط کن و در دیگ دل با آتش محبت مطبوخ ساز و در سحرگاه وصد بنوش شعر

تا زین حدیث آخر کار تو چون شود	سودای تو صبر برود یا جنون شود

مسکین دل برین اندوه نهاد و تن بصبوری در داد و هر روز میگداخت

در جهان مهره صحبت بباخت قطعه

از آن زمان که بدیدم خیال عارض تو — شدم ز آرزوی عارض تو همچو خیال
هلال بدر شود چون شود مقابل شمس — شد از مقابلهٔ بدر شمس من چو هلال

روزها سبق طب میخواند و شبها خیال علاج میکرد هرگز اتفاق گذر بسعادت نظری نیفتاد ناگاه آه و فریاد از محله برآمد پرسید که چه شد گفتند دختر مرد و امید وصال بعالم باقی برد قطعه

درین جهان بوصال توام نبود امید — امید وصل تجلی در آن جهان افتاد

بعد از سه روز که تعزیت تمام شد بر سر تربت وی بنائی ساختند طاق رفیع و سقف منیع [illegible] بر سر تربت وی نشستند پدر دختر از خواجه نجیب درخواست کرد که طالب علمی را مجاور تربت گردانید تا ختم قرآن میخوانده باشد [illegible] خواجه نجیب باشارت بشمس کرد قطعه

[illegible] که چنین حال شد همدم آید — که نباشی تو و من بعد هلاکت باشم
جای آنست که گر زنده بمانم جاوید — خاک بر سر کنم و بر سر خاکت باشم

آخر روز تا شب بر سر خاک مصیبت داشت چون شب در آمد گفت که چه شود که سر خاک بگشایم اگر در زندگی ندیدم باری در مردگی ببینم باشد که تسلی خاطر حاصل گردد چون خاک از سر قبر وی برداشت و دختر را از خاک برآورد دست بر نبض وی نهاد اثر حیات باقی دید دانست که علت سکته بوده است در حال رگ وی بگشاد دختر چشم باز کرد و خود را بدین حال بدید فریاد برآورد شمس گفت صبر کن تا صورت حال با تو بگویم چون حقیقت در پیش دختر بگفت در قدم وی افتاد و سر بپای وی نهاد

سر خاک محکم کرد و دختر را بخانه برد روز دیگر شمس پیش پدر دختر آمد و گفت دختر ترا سلام میگوید گفت مگر خوابی دیده دست وی بگرفت و پیش دختر آورد چون پدر دختر را بدید بهوش از وی برفت دختر در قدم پدر افتاد و ماجرای حال بگفت در حال دختر را با وی عقد بست و نیمهٔ املاک خود بوی داد چنین گفت که پدر من پیران دختر بود قطعه

دست در دامن صبوری زن	تا بیابی ز چنگ هجر نجات
ای که آب حیات میطلبی	صبر کن در میانهٔ ظلمات

باب پنجم در عهد و پیمان

قَالَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ اِنَّ مِنْ عَلَامَاتِ النِّفَاقِ نَقْضُ الْعَهْدِ

چو عهد کردی مردانه در وفا میکوش	که نقض عهد ز مردان بسی موافق نیست

رباعی

کجا روم ز در ست گر تو راه ننمائی	که دستگیر شود گر تو ام نه بخشائی
وگر نه فضل کند چارهٔ من مسکین	زهی خجالت بیچارگی و رسوائی

حکایت اسمعیل پیغمبر علیه السلام را خدای تعالی صادق الوعد خوانده که قوله تعالی اِنَّهُ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ رَسُولًا نَبِيًّا در اخبار آمده است که یکروز از شهری بر آمده بود و بشهری میرفت شخصی گفت توقف کن با همراهی کنیم اسمعیل علیه السلام بایستاد و آن شخص بخانه خود رفت و یکسال نیامد او در انتظار بنشست

با هر که عهد بستی اگر مرد صادقی	باید که عهد او نبرد هرگزت ز یاد
چون آب بی ثبات مباش و چو خاک پست	سرکش مباش آتش و پیمان شکن چو باد

بعد از یکسال آن شخص آنجا رسید اسمعیل را در ان مقام دید پرسید چه مسکنی گفت همچنان در عهد و پیمان تو ام آن مرد در قدم اسمعیل افتاد و عذر خواست

حکایت در خبر آمده است که خدای تعالی چون آدم را بیافرید گفت خداوندا مقصود از آفرینش من چیست اگر عبادت ست سبحان ملأ اعلی هستند که لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون خطاب شد که درین کار مقصود کلی تو نیستی از نسل تو فرزندان فرزندان در وجود خواهم آورد که نیاز ایشان از نماز ملائکه زیاده باشد قطعه

نیاز بندهٔ بیچاره از سر اخلاص	به از عبادت کرّوبیان بدین درگاه
تو گر نیاز نداری و حاجتی امروز	برآر دست دعا و نیاز و حاجت خواه

گفت خداوندا فرزندان خود را میخواهم که ببینم جبرئیل علیه السلام بزد دست بر پشت وی کشید همه فرزندان از صلب وی در وجود آمدند آدم نظر کرد احوال ایشان را متفاوت دید غنی و فقیر و قوی و ضعیف و صحیح و سقیم و شیخ و کریم بعضی بر دست راست و بعضی بر دست چپ گفت بارخدایا این تفاوت چیست قطعه

اصناف آدمی همه از نسل آدمند	آدم ز آب و خاک بتقدیر کردگار
روشن نمیشود ز ره حکمت که تا	چندین تفاوت از چه فتادست در تبار

فرمان شد که خلاف که در بنی آدم است سبب نظام عالم است از آنکه بنیاد
ضرورت بر احتیاج است و این معنی مستغنی از احتیاج شود

اگر خلقان همه درویش باشند / اسیر احتیاج خویش باشند
وگر باشد توانا و توانگر / جهان پر شور و شر گردد سراسر
یکی درویش و دیگر یک منعم / همه در دین و دنیا چاکر هم

گفت خداوندا اختلاف ایشان چیست گفت اهل دست راست بهشتی
و اهل دست چپ دوزخی گفت چرا دوزخی اند گفت از بهر آنکه نافرمانی کنند
فرمان آمد اگر میخواهی که تا در پیش تو عهد کنند آنگاه ببینی که چگونه خلاف
کنند همه یکبار عهد عبودیت بستند و در پیمان بلی نشستند و آخر
بیشتری عهد شکستند قوله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم
ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین مثنوی

عهد کردی که در پی شیطان / نروم بعد ازین ره عصیان
ترک نفس و هوا و شهوت کن / عهد خود را بیار و پیمان کن

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود

حکایت آورده اند که لقمان حکیم را چون وفات نزدیک رسید پسر را
پیش خواند و گفت وصیت بسیار از من شنیدی و این سه وصیت
دیگر بشنو اگر عمل کنی بدان حکیم شوی اول آنکه هرگز از مردم بخیل

قرض نستانی که روزی در جهت او دربانی و تدبیر او ندانی قطعه

شاه چین از وزیر خود پرسید	که چه بتر ز قبض عزرائیل
گفت ای شاه گر ز من پرسی	دیدن روی وام خواه و بخیل

دوم آنکه هرگز با جوان دوستی نکنی که گفته اند گرگ آموزگار و خوک پرهیزگار و جوان فرمان بردار نشود قطعه

با جوان دوستی مکن زنهار	زانکه شوم است این معامله شوم
دوستی با جوان ظالم طبع	دشمنی کردنست با مظلوم

سوم آنکه بعهد و پیمان زن اعتماد نکنی که از زن عهد و پیمان و وفا نیاید و از رای زن صلح و صفا قطعه

لاف از وفای زن نزند مرد و آنکه زد	از روی عقل و شیوهٔ انصاف مرد نیست
بینم که کس بقوت مردی او نبود	گر از وفای زن بزند لاف مرد نیست

چون لقمان وفات کرد پسر خواست که حکمت پدر بیازماید با جوانی که همسایهٔ او بود دوستی آغاز کرد و از بخیلی درمی چند قرض بستاند و گوسفندی بخرید و بکشت و بپخت و در گلیمی بپیچید و بخانه برد و زن را گفت دشمنی را کشتم او را بوقت فرصت کشته ام و پنهان دفن کردن امکان نیست با کسی مگوی زن سوگند خورد و عهد کرد که نگوید قطعه

بشنو از روی یقین پند حکیم	دور باش از زن و مکر و دستان
هر که خواهد آزماید تیغ تیز	دست بایدش شستن اول از جان

وازراه افتخار حرفهای غیرواقع زدن باشد ۱۲ منتخب النفایس

۵ وفا بالفتح وعده بجا آوردن و بسر بردن دوستی و عهد سخن ۱۲ صراح

حکیم زاده بهانه آغاز کرد و مشاغبت نمود و از خانه بیرون رفت زن در حال قضیه
با عوان بگفت عوان پیش حاکم رفت و ماجرا تقریر کرد حاکم کس فرستاد در حالتی که
او را پیش حاکم می بردند وام خواه بخیل دامن وی بگرفت که ادای مال من کن قطعه

دی بر کنار دجله شنیدم که با یکی	میگفت شاطری و همیگر خوش شناو
ای دوستان عذاب سه چیز است در جهان	همسایهٔ عوان و زن زشت و وامخواه

چون پیش حاکم آوردند فرمود که سیاست کنند حکیم زاده گفت اگر ملک اشارت کند گلیم
گرشته را بیارند و بگشایند حجت استوار شود ملک گفت شاید چون حاضر
آوردند گلیم را باز کردند گوسفندی بود پخته ملک گفت چه حالت است
و چرا چنین کردی گفت حکمت پدری آزمودم دیدم که همچنان بوده است
که میفرمودند ملک گفت او را رها کنید و این حکمت بنویسید قطعه

حکیم دانا هر موعظت که فرماید	ز روی تجربه آن کار همچنان باشد
نصیحت حکما را بجان تقبل کن	که گر خلاف نمائی خطر بجان باشد

حکایت در اخبار آمده است که آصف بن برخیا که وزیر حضرت سلیمان بود
گناهی کرد خدای تعالی بسلیمان پیغمبر وحی فرستاد که آصف را بگو که اگر دگر بار از تو این گناه
در وجود آید ترا عقوبتی عظیم کنم گفت عهد کردم که نکنم بار دیگر آن گناه کرد شعر

عهد کردیم و باز بشکستیم	چه توان کرد عاشق و مستیم

بار دیگر عهد کرده [illegible] باز بسر آن گناه رفت کرت سیوم فرمان شد که اگر این بار عهد بشکند قبول

تاکی ای سست عهد بد پیمان	گر تو پیمان و عهد بشکنی
اگر این بار بشکنی عهدم	پیش لاف محبتم چه زنی

اصمعی بصحرا رفت و سر برهنه کرد و روی بقبله آورد و گفت خداوندا اگر نفس و هوای شیطان اینست توبه از من شکسته و رست نیاید خطاب حضرت رب الارباب در رسید که اگر لطف و رحمت و احسان ما اینست هیچ گناهگار را نشاید نومید شدن قطعه

اگر هزار کرت بشکنی مروت و عهد	بیا بیا که همان مونس و وفادارم
چه سست عهدی تو ترک دوستی نکنم	به بیوفائی تو در جفات نگذارم

حکایت یکی از ملکزادگان بعزم شکار بدیهی رسید پیری را دید با جسم معلول و سقیم و قامتی کالعرجون القدیم نه از بوستان حیاتش امید شجره و نه از درخت وجودش نشان ثمره در باغی در آمده بود و درخت می نشاند گفت ای شیخ فانی چه فائده ازین شاخی که می نشانی فرد

ترا که هست درخت وجود از بن خشک	چگونه میوهٔ شاخی خوری که بنشانی

پیر بخندید و گفت دیگران نشاندند تا بخوردیم ما نیز بنشانیم تا دیگران بلکه ما هم بخوریم ملکزاده عهد کرد که اگر تو از میوهٔ این باغ بخوری من حج پیاده بگزارم بعد از مدتی ملکزاده آنجا رسید درختان را دید چون مخدرات دوشیزه چادر زنگاری اوراق بر سر کشیده و پیر معلول بر قرار بعمارت مشغول شده قطعه

بدون ز مالک تقدیر کس نمیداند	که رزق خلق چه چیز است و عمرشان چند است
در آنچه عقل ندارد بگنه آن مدخل	مکن شروع که در قبضهٔ خداوند است

ملکزاده گفت مرا ازین میوه ها اناری باید پیر دهقان رفت و انار آورد
ترش بود کرت دوم آورد هم ترش بود گفت ای پیر ترش وی چرا
انار شیرین نمی آری پیر گفت ای ملکزاده من انار این باغ را نچشیده ام
ترش و شیرین آن ندیده ام گفت مگر ملک تو نیست پیر گفت ملک من ست
ولیکن مدتی شد که ملکزاده درین کار رسیده بود و من درختها نشاندم او عهد کرد
با خدا که اگر تو میوه ازین باغ بخوری من هیچ پیاده نگذارم من از برای
محافظت عهد او نخورده ام ملکزاده بگریست و گفت ای پیر آن شخص منم و هم
میوه بخور تا من بعهد خود وفا کنم پیر گفت بیست سال تحمل کردم بپنداشت که تا باقی عمر
چند ست ملکزاده گفت بیا و وزارت من قبول کن لحظه تفکر کرد
و گفت بیا تا هر دو یکرنگ شویم دست زیر بغل کرد و زناری برآورد
و ببرید و کلمهٔ شهادت بگفت و بوزارت رسید قطعه

هر که رسم وفا همی ورزد	در دو عالم عزیز خواهد بود
حبذا صبر در دو عالم به	از وفا هیچ چیز خواهد بود

حکایت آورده اند که ابو مسلم مروانی رحمة الله علیه بصفاهان دشمنی یافت
مجوسی را بگرفت که از تبریز بود و در عداوت فتنه انگیز خواست که او را سیاست کند
گفت که از تو چندان امان میخواهم که بتبریز روم و فرزندان را ببینم و باز آیم
ابو مسلم سخن او را باور نمیداشت گفت بازمی در عهدم بیا زمانی تا ببینی

آورا رها کرد بعد از یکماه باز آمد و تیغ بدست ابومسلم داد و گردن بطوع نهاد
ابومسلم گفت ترا بخشیدم مشرک بخندید گفت چرا میخندی گفت من با وجود کفر
بعهد دنیا وفا کردم و تو با وجود ایمان بعهد دین وفا نکردی قوله تعالی
واقتلوهم حیث ثقفتموهم ابومسلم قصد کشتن وی کرد مشرک
در حال ایمان آورد ابومسلم دست باز داشت

حکایت ادریس پیغمبر علیه السلام را چون بآسمان بردند درخواست کرد
که میخواهم تا که بهشت را ببینم گفتند نباید که بیرون نیائی فرد

هر که او رفت سوی خلد برین	نیست ممکن که او بر آید باز

عهد کرد که بیرون آید چون در بهشت رفت گفت بیرون نمی آیم گفتند
بعهد وفا کن گفت مردم بعهد وفا میکنند تا در بهشت در آیند اگر وفا کنم
از بهشت بیرون می باید رفت فرمان آمد که او را رها کنند قطعه

وفا و عهد کزان مرترا خلل باشد	بشرع و عقل خلافش اگر کنی شاید
چو وعدهٔ تو باخر وعید خواهد بود	اگر تو وعدهٔ خود را بدل کنی شاید

حکایت پیر سنجانی مرا حکایت کرد که در وقت جوانی من و یار خراسانی
با هم عهد کردیم که تا زنده ایم از یکدیگر بر نگردیم و رو براه گنجه نهادیم چهل هندو
بما رسیدند جنگ کردیم آن یار شهید شد چون دیدند که رفیقم مجروح مرا بستند
و بارها بگشادند و بردند چون شب در آمد آن یار بظلم کشته را بخواب دیدم که میگوید

ای دریغا که عهد به پایان نبردی و مرافقت با یاران غنیمت نشمردی بیدار شدم
و در تاریکی رو براه آوردم ناگاه روشنائی آتش دزدان دیدم چون پیشتر
رفتم همه در غاری رفته بودند که تاریکتر از شکم گور و باریکتر از رودهای مور بود
آتش کرده بودند و بارها بر در نهاده و خران رها کرده و سر نهاده **قطعه**

قوم خفته در حقیقت مرده اند	خواه ایشان را بکش خواهی بسوز
در شب تاریک یک کس آن کند	با گروهی کش که پانصد کس بروز

هیزم بسیار بر در غار آوردم و آتش افروختم و دزدان را بسوختم چون روز شد
اطراف غار پر زر دیدم و دزدان خاکسار را خاکستر خروارهای زر از آن بیابان بردم
و عهد آن دوست بپایان گفته اند وفای عهد از سه گروه محال است اول
از خوبان نمودن جمال دوم از بخیلان بدادن مال سوم از عوان بجستن مقال **بیت**

وعدهٔ وصل ز خوبان جهان هست محال	وز عوان لطف و ز مُدخل بجوانمردی مال

حکایت پادشاهی در کشتی نشسته بود ناگاه انگشتری که بهای او خراج عالمی بود
از دستش در آب افتاد عهد کرد که هر که انگشتری را بمن رساند هر چه خواهد بدهم ملاحان که
آب آشنا بودند عجز آوردند درویشی ماهی بخرید انگشتری در شکم ماهی یافت **شعر**

کلید گنج مقاصد بید در خزانهٔ اوست	بزور بازوی تدبیر کس دری نگشاد

درویش چون انگشتری پیش ملک آورد فرمود که چه میخواهی گفت آنکه بموجب عهدی که
ملک کرده است باید که مخدرهٔ بارگاه عصمت را در عقد من آورد ملک از این سخن

مستفکر شد که چگونه دختر خود را بوی دهم با وزیران مشورت کرد گفتند درویش را
سودای فاسد گرفته اگر هزار دینار بوی دهید از سر این حکایت درگذرد ملک گفت
غباریکه از خلف وعده بذیل حیثیت بار گردد از تحمل سخن از ازدواج باجنبیت یاد
هرکه بامداد پیش آید باوی مشاورت کنم اتفاقاً دیوانه در ملاقات افتاد صورت
حال بگفت دیوانه گفت اگر با آن کسی که عهد کرده ترا احتیاجی هست بوعده خود
وفا کن والا تو دانی ملک را این سخن موثر افتاد بعهد وفا کرد

باب ششم در بیوفائی دنیا

وعن ابی هریرة رضی الله تعالی عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا یزال الکبیر شابا فی اثنتین فی حب الدنیا وطول الامل صدق رسول الله

قطعه

پیر گشتیم و آز ما طفل ست	شیخ گشتیم و حرص ما برناست
حرص و آزی که اصل عصیان ست	می ندانم که از چه رست و چه خواست
گر ندانی بگویم ای خواجه	اصل هر دو محبت دنیاست

حقیقت حدیث نبوی آنست که چون مردم بطمع دنیا را دوست دارند و معشوق گرفته باشند هر چند جذب وصال زیادت میل آن زیادت باشد و حدیثی که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم در مذمت دنیا فرموده و حجة الاسلام آورده معنی آن اینست قطعه

اگر عمارت دنیا ز سیم و زر بودی	دگر عمارت عقبی ز خشت بودی گل

مرد گر تشنگی بجز اهد مرد	شربت آبش از جهان بهتر
سلطنت از برای جان باید	سلطنت گو مباش جان بهتر

گفت بعد از انکه بپادشاهی نعوذ بالله اگر در گلو گیرد یکبیم پادشاهی اگر بدهی فرو رود چه کنی گفت بضرورت بدهم قطعه

چه اعتبار بود این چنین بزرگی را	که قدر قیمت آن جز بهای آبی نیست
خدای راست بزرگی و پادشاهی و حکم	که در ممالک او هیچ انقلابی نیست

حکایت آورده اند که بهلول دیوانه بنزدیک هارون در آمد او را متفکر دید گفت موجب تفکر چیست گفت فکر از بیوفائی دنیا میکنم گفت ترا این فکر نمی باید کرد اگر جهان را وفا بودی هرگز این پادشاهی بتو نرسیدی قطعه

گفت با بهلول هارون کاشکی	کین جهان بنیاد محکم داشتی
گفت بهلول ای امیر المومنین	گر چنین بودی هم آدم داشتی

حکایت آورده اند که نابینائی بود در یزد که در یوزه گری کردی و گرد درها گشتی کودکی داشت که عصای وی میکشید بعد از مدتی کاروانی از یزد رسید چنانکه امیر کاروان صد هزار دینار داد که بار من بکشایند پرسیدم که این امیر کاروان کیست گفتند پسر فلان نابینای یزدی ست

حکایت وقتی در شهر کرمان بر در مدرسهٔ ترکان بودم ناگاه بزرگی با کوکبه و تجمل بگذشت بعد از ساعتی فقیری جامهٔ کهنه بر سر دست پیش من فرستا

درمی چند بوی دادم پیری حاضر بود بگریست موجب پرسیدم گفت آن بزرگ‌زاده
پسر گدائی بود و این فقیر از دختر بزرگی بر انقلاب احوال جهان میگریم قطعه

دوش میکائیل را دیدم بدستش دفتری	نام شخصی می نوشت نام شخصی می سترد
چون نظر کردم بدفتر پادشاهی میگذشت	پادشاهی را بفرزند گدائی می سپرد

حکایت در تواریخ دیده‌ام که هرگاه یزدجرد شهریار بتجمل برخاستی یک فرسنگ
در راه او گلاب زدندی و چون بتنعم بنشستی دوازده هزار دختر دوشیزه در حرم
داشتی که هر یک را از نازکی بدن نفس چون تار جامهٔ حریر در تن می نمودی فرد

از نازکی بود تنش از جان لطیف‌تر	سر تا قدم ز چشمهٔ حیوان لطیف‌تر

هر روز چهار صد اسپ کره یکساله در مطبخ او بکشتندی و یک من دانه از
مروارید ناسفته بر کباب زدندی خزینهٔ چهل پادشاهی او داشت قطعه

بخور ببخش و بده زانکه ملک عاریتی	تمتعی نه که هر جز بخورد و بخشش و داد
کجا شدند انوشیروان و خسرو و جم	کجا شدند فریدون و شهریار قباد

آخر الامر زوال مملکت او بر دست طائفه بود که از گرسنگی سنگ بر شکم می بستند
و در وقت غنیمت مروارید را بگندم بریان برابر میفروختند و آخر هلاک وی
بر دست کارسوانی بود که تاج مرصع او را بقبای نمدی عوض میکردند قطعه

بی نوا را گندم بریان ز مروارید به	بر تن عریان نمد خوشتر ز تاج آهنین
لذت دنیای فانی خود دو پشش بیش نیست	صوف نصری یا نمد مرغ مسمن یا جوین

فرعون ریش خود را بگوهر مرصع کرده بود و موسی چندان نداشت که تن خود را بجامهٔ پشمین بپوشیدی قطعه

ریش فرعون که از پشم کم است	میتواند که بگوهر پوشد
تن موسی که درست از پشمش	نتواند که کند سراسر پوش

حکایت آورده اند که اسکندر روزی بعزیمت ملکی یکپای در رکاب نهاده و یکپای در زمین بود که متفکر شد ارسطاطالیس حکیم گفت سبب تفکر چیست اسکندر گفت اندیشه میکنم که عرصهٔ عالم مجال ندارد و بدان نمی ارزد که از بهر آن کوشش کنم قطعه

ملک عالم گرانبها آن نکند	که ز بهرش قدم برنجانی
شرق و غربش بدان نمی ارزد	که بسویش عنان بجنبانی

حکیم گفت چون میدانی که چنین ست سعی از برای عالمی کن که لذت آن بیفنا و عشرت آن بی نهایت ست کمالات ابدی واصل و سعادت سرمدی حاصل اسکندر گفت ای حکیم این سعادت از کجا توان یافت گفت بهر یافتن و تهذیب اخلاق و تحصیل علوم حقیقی و این جمله معقد در بنی آدم ست فرد

تن روح گردد ار تو بکوشی بمعرفت	روح تو تن شود چو بجهلش بپروری

حکایت جعفر برمکی با هارون رشید بمثابهٔ یک تن بود چنانکه پیراهنی دوخته بود که هر دو بپوشیدندی و سر از یک گریبان برآوردی و هرگز هیچ وزیر را با پادشاه این تقرب نبوده است قطعه

ای وزیر زمانه شه با تو	گر برآرد ز یک گریبان سر ۶۰۰

مشو ایمن ز خشم او بشنو	ذکر هارون و قصهٔ جعفر

چون او را بحکایت عباسه که خواهر هارون بود متهم کردند با آنکه هارون میان ایشان عقد نکاح کرده بود و از مضاجعت نهی کرده شخصی را بفرمود که برو جعفر را نزدیک من بیار با آنکه او با وی از یک گریبان سر برآورده بود ناشام سرش از گریبان برداشت قطعه

نازش مکن بمال و تفاخر مکن بجاه	بازی نگر که گنبد دوار میکند
آنرا که همچو کوزهٔ دولاب هر زمان	بر میکشد ز اوج نگونسار میکند

در آن ساعت که آن شخص در آمد تیغ و طشت بدست جعفر دانست که بکشتن وی آمده است کاغذی برداشت و سطری چند نوشت و در زیر مسند نهاد بعد از چند روز که جعفر را کشت هارون از آن شخص پرسید که در وقت کشتن چه گفت گفت هیچ نگفت سطری چند نوشت و در زیر مسند گذاشت گفت برو بیار چون حاضر آورد این معنی بتازی نوشته بود قطعه

ای که بیداد کنی بر من مسکین امروز	هیچت اندیشهٔ فردای قیامت نبود
چه خیالست ترا در دل و سودا در سر	خون ناحق کنی و بر تو غرامت نبود

هارون چون این بخواند چندان بگریست که بیخود شد چون بهوش باز آمد پشیمان شد سود نداشت

حکایت روزی بهلول نشسته بود چند کله سری در پیش نهاده هارون رشید بوی رسید پرسید که این کله ها چیست گفت کلهٔ پدر من و کلهٔ پدر تو میان ایشان فرق میجویم قطعه

برداشتم دو کلهٔ پوسیده روز خاک	گفتم که فرق باشد هردم بجان شان

دیدم میان هر دو بوقت حیات فرق	بعد از وفات فرق ندیدم میان شان

حکایت دو کس در قطعه زمینی نزاع میکردند هر یک میگفت از آن من ست پیش عیسی علیه السلام آمدند عیسی گفت زمین چیزی دیگر میگوید گفتند چه میگوید گفت زمین میگوید که هر دو از آن من اند قوله تعالی منها خلقناکم وفیها نعیدکم ومنها نخرجکم تارة اخری قطعه

آدمی را که خلقت از خاک ست	بسر انجام خاک خواهد شد
گو باول هلاک در دل کن	چون بآخر هلاک خواهد شد

نکته آدمی تا در طلب دنیا نیست از همه آزاد ست چنانکه کبوتری که طمع دانه ندارد فارغ از جور دام صیاد ست مثنوی

آدمی را که میل دنیا نیست	با کس او را نزاع و دعوی نیست
مرغ را تا هوای دانه نشد	تیر صیاد را نشانه نشد

حکایت هارون خلیفه چون بطوس رسید در آن ورطه وفات میکرد در بالا سپاه فرموده تا بخوانند و بترتیب بنشاندند و روی باپیشان کرد و گفت هر بالائی را پستی در عقب ست قطعه

هر که زاد از مادر اندر عشوه و ناز	می بباید در غم و اندوه مرد
هر که جرعه از خم دنیا بخورد	باید از پی خوردنش صد جام درد

گفت چون مرا در خاک نهید بگوئید که ای عزیز برخواری او رحم کن و ای بی نیاز بر نیاز او ببخشای پس بفرمود تا بساط مسند برداشتند و روی

بر خاک نهاد و گفت یا من لا یزال ملکه ارحم من قد زال ملکه فرد

ای مالکی که ملک تو را نیست انتقال	رحمت کنی بر آنکه برو ملک شد زوال

آین سخن بگفت و جان بداد

حکایت جهودی با عیسی علیه السلام همراه شد عیسی علیه السلام سه قرص نان بوی داد که نگاهدار که بوقت حاجت بکار آید جهود یک قرص پنهانی بخورد مثنوی

نباشد کار مرد با دیانت	که با همره کند در ره خیانت
ز همراهی که آزار تو جوید است	نه مومن بلکه ترسا و جهود است

چون بمنزل رسیدند عیسی نان طلبید جهود دو نان پیش آورد عیسی گفت یکدیگر کو جهود سوگند خورد که از همین دو بیش نبود پیشتر رفتند نابینائی پیش آمد نگاه کردند بوستان رخش بی نرگس بصر بود و درخت وجودش بی ثمر نظر عیسی چون بر آن نابینا افتاد دعا کرد بقدرت الهی بینا شد گفت بدان خدائیکه مرا این معجزه داد بگو که نان کجا شد گفت همین دو بیش نبود پیشتر رفتند استخوان بوسیده دیدند جهود را بدل گذشت که من یحیی العظام وهی رمیم عیسی در حال باد بان دمید زنده شد از جهود پرسید که نان کجا شد گفت همین دو بیش نبود چون پیشتر رفتند سه خشت زر یافتند عیسی گفت بیا تا زر را قسمت کنیم یکی از آن تو دیگری از آن من سیوم آنکس که قرص را خورده جهود گفت ای عیسی ببخش که من خورده ام عیسی بروی لعنت کرد

وز ریگذشت و برفت[۱] ناگاه چهار دزد رسیدند و آن حال بدیدند جهود را بکشتند
و بنشستند تا زر را قسمت کنند گفتند گرسنه ایم و یکی را بطعام فرستادند
تا طعام بیارد اتفاق کردند که چون بیاید او را بکشیم و هر سه خشت را بالسویه
قسمت نمائیم آن شخص اندیشه کرد که زهر در طعام ایشان کند تا بخورند
و هلاک شوند و خود هر سه خشت بگیرد قطعه

آنرا که دوستی زر و سیم در دل است	خون هزار خلق بریزد بیک پشیز[۲]
در کار او چه فرق نهد دزد راهزن	کین کافرست و فاسق وان مؤمن عزیز

چون طعام آورد در حال او را[۳] بکشتند و طعام بخوردند و باوی مرافقت نمودند قطعه

مکن در خون ناحق سعی بسیار	که در دنیا مکافاتش کند حق
شنیدی این مثل ای مرد بیدار	که هرگز می نخفتد خون ناحق

روز سوم عیسی علیه السلام آنجا آمد و زیر و فراز دید جهود و دزدان مرده
گفت الهی این چه حکمت است که پنج کس بسبب این خشت کشته شده اند
در حال جبرئیل بیامد و گفت خدای تعالی میفرماید که ای عیسی همین بیش
نه بینی بعزت و جلال من که پنجهزار کس زیاده است که بسبب این
خشتها بهلاک رسیده اند و این همچنان برقرارست قطعه

چه زال مرد فریبست عالم غدار	نگردد میل کسی کاخرش نخواهد کشت
زمان زمان بعروسی شوهر دیگر	خضاب میکند از خون شوهری انگشت

۱ قوله برفت یعنی عیسی علیه السلام ۲ پشیز بفتح بای فارسی بوزن کنیز یعنی فلس و پول ریزه کوچک که از مس باشد و بکسر نیز آمده ۱۲ از رشیدی ۳ قوله او را یعنی همان دزد چهارم همراهی خویش را

[illegible]

حکایت آورده اند که یکی از ملوک و سلاطین نامدار بامداد با لشکر بسیار
بسوی شکار میرفت مبارزان فیل تن و مردان صف شکن بر میمنه و میسره
عرض داده خود چون شیر جنگی در میان لشکر بایستاد و گفت کرا مجال است
که در معرض من در آید با خیال آنکه خود را بمن رساند ناگاه ملک در کنار
لشکر نظر کرد درویشی را دید که سر و روی جنبانید ملک بر سید و عنان مرکب
باز کشید درویش پیش آمد و گفت یا ملک مهمی دارم حاجبان پیش آمدند
گفت خود بگویم چون پیشتر آمد سر در گوش ملک نهاد و گفت منم عزرائیل
ملک در اضطراب افتاد گفت چندان مجال ده که بخانه روم گفت قرآن
خوانده قوله تعالی فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا
یستقدمون چندانکه زاری کرد هیچ فائده نکرد همچنان سر بر زمین نهاد و جان

حکایت آورده اند که چون اسکندر بمشرق رسید طائفه را دید که غذای
ایشان گیاه صحرا بود و جامه ایشان بقدر عورت پوشی و مسکن زیر زمین قطعه

چه کنم پیشتر ز رزق کفاف	آنچه زو انقلاب خواهد بود
از حلالش حساب خواهم دید	وز حرامش عذاب خواهد بود

اسکندر ملک ایشانرا گفت این سختی معیشت چرا تحمل میکنید
ملک گفت از آنکه در طلب زیادت مشقت بیش از آن است که
در میان آید و این بیت مناسب این حکایت است قطعه

بدین قدر که تو بینی چه عمر میگذرد — چرا تحمل محنت کنم زیاده ازین
بسی زبان حرامم گیاه صحرا به — بسی ز خانهٔ ظلم به است زیر زمین

اسکندر ازین حدیث بگریست گفت چه میشود که مصاحبت من کنی و تکفل وزارت کنی تا ببرکت تو امان یابم ملک مشرق بخندید و گفت میان من و تو چگونه راست آید که ترا همه کس دشمن اند و مرا دوست گفت چگونه گفت ازانکه تو ایشان را ملک گرفته و من بر گوشهٔ چادر عروس دنیا سه طلاق بسته ام قطعه

من که ترک عشق دنیا گفته ام — کس نمی بینم که او خصم من ست
هرکه با معشوق دنیا عاشق ست — آنکه او را عاشق این او دشمن ست

باب هفتم در کرامات اولیا

وَعَنْ اَبِي هُرَيْرَةَ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ قَالَ قَالَ رَسُوْلُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ رُبَّ اَشْعَثَ اَغْبَرَ ذِي طِمْرَيْنِ لَوْ اَقْسَمَ عَلَى اللهِ لَاَبَرَّهٗ قطعه

مباش منکر حال ولی یقین میدان — که هرچه خواهد مرد خدا چنان گردد
اگر بسنگ کند التفات گردد زر — وگر بکوه اشارت کند روان گردد

طائفه از معتزله منکر کرامات اند میگویند که اگر کرامات باشد میان نبی و ولی فرق نباشد جواب میگوییم که نبی دعوی میکند و ولی تسلیم مثنوی

درحقیقت ولی و پیغمبر — هردو از غیب میدهند خبر
آن بوحی ست و این بتفهیم ست — آن بدعوی و این بتسلیم ست

در وقوع کرامات چه سخن ست که در قرآن قصهٔ اصحاب کهف میخوانی
واحوال مادر موسی علیه السلام میدانی قطعه

هر که این حال نه بیند در خود
هست منکر بحال دگری

آنکه در پایهٔ نقصان خودست
نشنود از تو کمال دگری

جنید بغدادی گفت رحمة الله علیه در مسجد سمویه طائفه از ین معنی سخن میگفتند یکی گفت کسی دانم که اگر بدین ستون اشارت کند زر گردد
در حال زر گشت گفت بحال خود برو در حال سنگ شد

حکایت در ملک گرمسیر بودم دوستی مرا گفت در فلان ناحیت پیری ست صد و هفتاد ساله مدتی بمصاحبت شیخ زین الدین هندی بود بزیارتش رفتم در راه گفتم اگر این شیخ کراماتی دارد ما را پالوده آرد بخدمت وی رسیدم گفت مجذ خوافی بهوا آلوده است و در تمنای پالوده بزبان هندی با مریدی گفت طبقی پالوده آورد بار دیگر گفتم اگر این اتفاقی نبود اول لقمه من بر دارد گفت بگیر و درویشان را بکرامات امتحان مکن که این معنی اختیاری نیست قطعه

کسی که لاف کرامات میزند زنهار
حدیث او مشنو زانکه یار شیطان ست

چه احتیاج بود مرد را درین معنی
که حاصلش جذبات وصال رحمن ست

شیخ ما فرمود که کرامات درویشان ملازمت شریعت و مداومت طریقت و مراقبت حقیقت ست و اگر یکی ازین مهجور ست کرامات از وی

دوست اگرچه سجاده بر هوا افگند یا بر روی آب رود قطعه

مرد درویش بی شریعت اگر	بپرد در هوا مگس باشد
ور چو کشتی روان شود بر آب	اعتقادش مکن که خس باشد

حکایت ابراهیم ادهم گفت شبانی دیدم در بیابان از وی آب طلبیدم عصا بر زمین زد چشمهٔ آب روان شد تعجب کردم گفت خدای را بندگان باشند که اگر بکوه اشارت کنند روان شود در حال کوه روان شد گفت نگویم که روان شو کوه باز بایستاد قطعه

هر که فرمان کردگار برد	در همه حال آشکار و نهان
هرچه در کائنات موجود ست	جمله اورا شوند در فرمان

حکایت بکر بن عبد الله گفت با ذوالنون در بادیه بودم زمستان سرد بود چنانکه نفس هوا چون دم سنگران فسرده بود و دل زمین چون جان بخیلان مرده پنداشتی که آسمان بغربال سحاب قراضهٔ کافوری همی بیخت سنگری گفت اگر رطب آوردی نیک بودی بمغیلان اشارت کرد رطب بار آورد قطعه

چون ندارد کسی مسلم این سخن	گر کرامات تو دی گردد بهار
گر تو فرمائی اشارت باخزان	گل ز خار را برد خرما ز خار

حکایت یکی از بزرگان گفت در بادیه میرفتم پیرزنی دیدم عصائی در دست و عصابه بر پیشانی بسته پنداشتم که از قافله باز مانده است

دست در گریبان کردم و نقدی که داشتم بوی عرضه داشتم در حال دست در هوا کرد و یکمشت زر بگرفت و در جیب من افگند و گفت أعطني من الجيب و كنت أعطيتك من الغيب و چون باد برفت بیت

گر همه تو سیم و زری میدهی بی گنج	من از خزانهٔ غیبت همیدهم بی رنج

حکایت سعد یحیی گفت نزدیک عبدالواحد زید بودم او را دیدم ضعیف و نزار گفتم اگر کفاف طلبی چه باشد پارهٔ سنگ بگرفت و پیش من انداخت گفت بگیر چون برگرفتم زر گشته بود قطعه

سنگ ار بدست گیرد مرد خدا طلب	از کف من دست او بکرامات زر شود
ور زر بدست گیرد مرد هوا پرست	از طالع بد پیش به نحوست حجر شود

حکایت روزی در پیش بزرگی بودم در خاطر آوردم که اگر کراماتی دارد مرا پندی دهد در حال گفت ترا پندی میدهم که درویشان را بکرامات امتحان مکن که این معنی با دعوی راست نیاید و درین کار رضا و تسلیم باید و قلب سلیم شعر

ليس في الفقر طريق الدعوى	انما الفقر سبيل التسليم

سوخته باید و آتش محبت و سینه افروخته و رقعهٔ مودت بر جیب محبت دوخته آب روی بر خاک ریخته و خاک حسرت بر فرق بیخته نه طایفهٔ سرمست خلوت پرست که شیخی بهر از شیخی بر خود بسته اند و بر دعوی خلق نشسته ریشهای دراز و خرقه های کوتاه و جامه های سفید و نامه های سیاه حرام و حلال بیک مذاق چشیده و نشسته و گوهر بیک سلک کشیده مثنوی

در فقیری دعوی و اختیار جز این نیست که فقیری راه رضا و تسلیم است ۱۲

نشنیدی که زاهدی در خاف	از کرامات خویش میزد لاف
که من امروز با خضر بودم	پیش الیاس دی بیاسودم
دوش خفتن گزاردم در شام	وقت صبح آمدم به تربت جام
مجد خوافی شنید گفتا هان	چند گوئی حدیث بی برهان
این حکایت بجز حکایت نیست	این ولایت درین ولایت نیست

بحر دیگر

ای پایمال نفس شده از برای مال	یک لحظه از برای خدا نفس را بمال
مال و منال چون نکند با کسی وفا	از بهر مال بر در هر ناکسی منال
گاهی اسیر زن شده گاهی حریص زر	گه چاکر عبادی و گه بندهٔ عیال
تا چند بر مجاهدهٔ نفس مانده	ای قانع از مشاهدهٔ لطف ذوالجلال

حکایت بر سر تربت ابونصر انزاد رحمة الله علیه بودم عظیم رنجور شدم چنانکه گفتی تنم از ضعیفی موی شد و سر از خشکی کدوی پشتم از نحیفی چون چنگ دوتا و رگ جانم همچو ابریشم ربابی پیدا اگر ثقل جامه بر تنم نبودی بادم از خفت بربودی در چنین حال بحق استغفاری خواستم و تضرعی آراستم گفتم مرا بسر خاک پیر برید چون آنجا رسیدم بسیار نالیدم و قدری ازان خاک در خود مالیدم هنوز بخانه نرسیده بودم که در خود صحت تمام دیدم و گفتم **قطعه**

ای بزرگی که تربت پاکت	نوشداروی دردمندانست

چه عجب گر ز تو شفا یابم	که ارادت هزار چند الست

چون تنگ شدم این رباعی را بر سر تربت وی نوشتم و رفتم رباعی

من عاشق نام پیر بونصر شدم	سرمست ز جام پیر بونصر شدم
از خواجگی دو عالمم ننگ آید	اکنون که غلام پیر بونصر شدم

حکایت چون شاه شجاع کرمانی بنزدیک جنید رحمة الله علیه آمد با قباد کلاه بود شیخ او را اعزاز بسیار کرد مریدی بود او را بدل انکار کرد چون شاه شجاع برفت مرید از عقب او روان شد بخرابه در آمد و بخفت ماری را دید که گرد وی حلقه زده بود و شاخ ریحان در دهان گرفته شاه را باد میکرد حکایت سفیان ثوری رحمة الله علیه با شبان راعی بحج میرفت شیری پیش آمد شبان بترسید سفیان گوش وی بگرفت و بمالید و از راه دور کرد و گفت اگر بیم شهرت نبودی تا مکه زاد بر پشت وی نهادمی قطعه

ای بسا شیر کز ره معنی	همچو روباه شد بر این درگاه
شیر مرد ره خدا شو تا	شیر گردد بنزد تو روباه

بزرگی گفت با ابراهیم خواص در بادیه بتوکل میرفتیم و با ما هیچ نبود هر گاه که گرسنه و تشنه میشدیم سفرهٔ نان و کوزهٔ آب حاضر گشتی تا کعبه همین قیاس بود حکایت آورده اند که سلطان اولیا برهان اصفیا قطب الانام شیخ احمد جام قدس الله سره بالاکرام با جمع مریدان نشسته بود یکی از

فرزندان وی از مکتب آمد پرسید که چه خوانده گفت قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ او را
پیش خواند و قدری سنگریزه بر سر وی نثار کرد در حال زر خالص شد قطعه

محقق است کرامات اولیا او را	که از دریچهٔ دانش نظر تواند کرد
کسی که در نظرش سنگ و زر یکی باشد	عجب نباشد اگر سنگ زر تواند کرد

حکایت سلطان طریقت برهان حقیقت مرشد آگاه و لی درگاه سالک
عالم توحید شاه خراسان شیخ ابوسعید قدس الله روحه دین و دنیا باهم داشت
تا غایتی که میخهای طویلهٔ اسپان از زر ناب کرده بود منکری اعتراض کرد
که شیخ ما را از دنیا منع میکند و خود جمع قطعه

ای که گوئی گرد این دنیا مگرد	خویشتن اوّل ز دنیا دور باش
گر طبیب از آتش منع میکند	گو مخور خود گر نباید خورد آتش

شیخ این اعتراض از وی دریافت دست وی بگرفت و بطویله کشید گفت
میخ زر که می بینی ما را در گل است نه در دل مثنوی

ای که سیم اندر کفم بینی مقیم	از غمش دل خسته دارم نیم نیم
میخ زر ای دل رسیده در گل است	فی هوای زر چه خسپم در دل است

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه گفت اول تجارت میکردم در زیر
درختی فرود آمده بودم مرغکی نابینا از درخت در افتاد و منقار بر زمین زد دو سکره پدید آمد
در یکی آب بود و در دیگری دانه سیر بخورد و پرید تعجب کردم و توکل کرده عزم کردم روزی نخوردم قطعه

طریق توکل اگر میروی
خداوند روزی دهنده چه گفت
مکن در همه حال دل منقلب
و یرزقه من حیث لا یحتسب

حکایت عبد الرحمن صوفی گفت از عم خویش شنیدم که گفت در خدمت ابو یزید بودم گفت بیا تا باستقبال دوستی رویم چون بدروازه رسیدیم ابراهیم بشر بود و ابو یزید گفت اگر بخواهی ترا شفاعت کنم گفت من چیستم همه عاصیان را درخواه که اگر بیامرزد هنوز مشتی خاک بیش نخواهد بود وازین حکایت هم کرامات آن بزرگ و نیز همت این معلوم میشود قطعه

چه حاجت است که تخصیص مسکنی بدعا
بگو زراه تضرع که ای مقدر پاک
اگر گناه همه عاصیان بیامرزی
چه قدر دارد بر حضرت تو مشتی خاک

حکایت آورده اند که یکی از ملوک فارس دختری داشت صاحب جمال مدتی رنجور شد ارغوان جمالش رنگ زعفران گرفت مثنوی

تا مه عارضش خسوف گرفت
آفتاب رخش کسوف گرفت
نرگسش بسکه وصف بیماری
کرد بیمار گشت پندارے
گل رخسارش ز بیم مرض
از رخ ارغوان گرفت عرض

هیچ علاج نمیشد سهیل بن عبد الله را بر سر بالین بردند فاتحه خواند در حال دختر صحت یافت ملک گفت بچه علاج کردی گفت بفاتحه گفت از ما چرا مؤثر نیست گفت شما از دل بیامیخته اید ازان کار گرمی نمی آید قطعه

بدانکه مرده آن کس بود که از دم وی	خلاص خستهٔ بیمار یابد از تیمار
خلاف آنکه به پیشش تن درست رود	شود ز بار گرانش روان سنگ بیمار

حکایت ابو عمرو واسطی گفت در کشتی نشسته بودم ناگاه افواج امواج در تراکم افتاد و امواج دریا در تلاطم آمد من و عیال من در تختهٔ ماندیم تشنگی غلبه کرد شخصی را دیدم در هوا استاده زر در دست و کوزهٔ از یاقوت پر آب گفت بگیر بستاندم و آبی خوشتر از عسل خوردم گفتم بچه عمل بدین مقام رسیدی گفت قدم بر هوا نهادم تا قدم بر هوا نهادم **قطعه**

ترا اگر بهوای بهشت آرزو ست	مرو در پی آرزو و هوا
ز شهوت قدم بر هوا نه که تا	نهی از کرامت قدم در هوا

حکایت احمد ابراهیم گفت بدجله رسیدم کشتی نبود بشر حافی پای بر روی آب نهاد و چون باد بگذشت من حیران شدم چون بدین طرف آمدم در قدم وی افتادم گفت با کسی مگوی که بمرتبه چه رسیدم **قطعه**

ز آب و آتش و خاک ست و باد طینت تو	نکو نباشد اگر خلقتت ز باد رود
بروی آتش شهوت کسی که خاک کند	عجب مدار که بر آب همچو باد رود

حکایت بزرگی گفته است که درویشی بمن اشارت کرد که بیا و مرده بشوی روان شدم در خانه رفت سر بنهاد چون پیش او شدم مرده بود در وقتی که او را می شستم خلال محاسن فراموش کردم دستم بگرفت و در محاسنش کشید هاتفی آواز داد که بندهٔ ما هرگز یک ادب فوت نکرده است

۵۱ از کلم بفتح فوقانی و ضم کاف بروزن تفاعل مجازاً بمعنے هجوم وانبوه ولغةً بمعنی گرد آمدن و برهم نشستن ۱۲ غیاث اللغات
۵۲ تلاطم بروزن تفاعل بمعنی بر یکدیگر زدن موجهای دریا ۱۲ منتخب
۵۳ هوا بالمد

باب هشتم در آداب نفس

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ادب النفس خیر من ادب الدرس قطعه

جز بعلم و ادب که آن تقوی ست	هیچ کس نیست از کسی بهتر
ادب علم بهتر از همه چیز	ادب نفس شد ازان بهتر

بدانکه ادب دو قسم ست یکی با حق که امتثال اوامر و اجتناب نواهی ست بلکه ترک اغراض نفس کردن و گرد مکروه نگشتن که آنرا تقوی گویند و آن سبب کرامت بنی آدم ست لقوله تعالی ان اکرمکم عند الله اتقکم دوم با خلق که حسن معاشرت و لطف انتعاش ست گفته اند مثنوی

امر حق را بزرگ باید داشت	خویشتن را ز جمله کم پنداشت
هر که این هر دو دارد اندر ذات	آدمی بود فرشته صفات
وانکه زین هر دو شیوه است بری	دیو سارست نام او نبری

در آداب النبی آورده است که هرگز پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم در پیش هیچکس پای دراز نکرده است و آب دهن نیفگنده و در قضای حاجت او را هیچکس ندیده و بسلام کسی بر وی سبقت نکرده قطعه

مصطفی را هزار معجزه بود	که بمردم همی نمود مقیم
بهترین هزار معجزه اش	ادب نیک بود و خلق عظیم

گفته اند که بیشتری از خلائق بگرویدند بسبب خلق و ادب مصطفی بود علیه الصلوة والسلام قطعه

گفت با دستور خود شاه عجم	گر چه معنی یافت این دولت عرب
گفت این دولت خدای بود لیک	از ادب ای شاه ایران از ادب

و حفظ ادب در آشامیدن آب چهار چیز ست بنشستنی و بسم الله گفتن آشامیدن و دیگر در آب نادمی و کناره کاسه پاک کنی قطعه

شربت آب اگر بیاشامی	مستحب ست حفظ چار ادب
تو بدینها قیاس کن احوال	تا تو اسنی نگاه دار ادب

اما دست برداشتن در وقتی که کسی آب خورد درین اختلاف ست بعضی ادب گفته اند و بعضی بدعت اما ادب معتبر ست از انکه در کتابی دیده ام که چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم آب خوردی جبرئیل علیه السلام دست برداشتی خواجه ازو پرسید که سبب چیست گفت دعا میکنم تا ترا در گلو نگیرد پس موافقت جبرئیل باشد قطعه

اگر نان در گلو گیرد کسی را	تواند دفع او از آب خوردن
معاذ الله بجای نان اگر آب	بگیرد از چه شاید دفع کردن

اما در نان خوردن ادب پنج چیز ست ابتدا و اختتام بنمک کنی و لقمه را خرد گیری و باد بر طعام ندمی و با طراف نظر نکنی و از پیش خوری و این از همه بهتر ست آب خوردن در میان طعام از ادب دور ست و در حکمت علیم هر که را عادت کند زود باشد که عادت کند و باز کردن از ان دشوار باشد مثنوی

هر آنکس که کاری اعادت کند	بتدریج آن کار عادت کند

زعادت بتدریج خو کرد باز	نتواند و لیکن بعمر دراز

حکایت آورده اند که در مدت عمر خویش امام ابو حنیفه در بازار کاغذگران بی وضو نگذشتی که گفته اند بیت

ادب چه لازم علم ست پیش اهل خرد	چگونه علم بود هر کرا ادب نبود

حکایت امام زفر از سایر اصحاب ابو حنیفه بمنصب علم زیادت بود وقتی نظر در پیش داشت بترک ادبی از وضع مذهبی بیفتاد روزی امام ابو حنیفه رحمة الله علیه بکنار جوی وضو میساخت و زفر بالای وی طهارت کرد بی آگاهی بیت

هر که با پیر ادب گوش ندارد بیقین	هرگز از علم و ادب بهره ندارد در دین

حکایت آورده اند که شیخ عبد الله انصاری رحمة الله علیه روزی در مسجد جامع هرات روایت میکرد یکی از راویان را فروگذاشت نمود حافظ شاگرد وی بود در سر جمع بر پیر تخطیه کرد پیر گفت بهره نیابی ما بقی عمر هرگز از علم بهره نیافت و هر جا که بگذشتی کودکان بادی استهزا کردندی و احترام وی در نظر خلق نگاه نداشتندی قطعه

بی ادب را کجا بود حرمت	گر ندارد نگاه حرمت را
تا نباشی سیاه رو چو قلم	رکو میان بسته دار خدمت را

حکایت محمد حسین شیبانی بشاگردی امام اعظم ابو حنیفه آمد در پیش امام نمی نشست و میگفت شاگردی بندگیست باید که بنده در پیش خواجه ننشیند رباعی

خارستان

خواهی که بر خوری سخنی گوش کن ز من	مگذار تا تو باشی از یاد خویشتن
آزادی دو عالم خواهی چو بنده باش	استاده در برابر استاد خویشتن

حکایت آورده اند که شبی مادری از فرزند خود کوزهٔ آب خواست چون کوزهٔ آب بیاورد مادر در خواب رفته بود فرزند بر پای ایستاد و کوزه تا بامداد بر دست گرفته نباید که مادر بیدار شود و من غائب باشم بامداد کوزه در دستِ او از سرما فسرده بود خدای تعالی او را دولتِ پیغمبری داد قطعه

دانی که چه گفت حق تعالی	آن کن که رضای مادر انست
با مادرِ خود ادب نگهدار	زیرا که رضای مادر انست
جنت که سرای جاودانیست	زیر کفِ پای مادر انست
خواهی که رضای حق بجوئی	آن کن که رضای مادر انست

رباعی

گر عاق شوی در انچه مادر فرمود	خیرات و عبادات کجا دارد سود
میدان بیقین که نشنوی بوی بهشت	گر مادرِ تو از تو نباشد خوشنود

حکایت در قصص دیده ام که انبیای بنی اسرائیل همه از نسل برادرانِ حضرت یوسف علیه السلام بوده اند و از یوسف هیچ پیغمبر نبوده با آنکه مرتبهٔ وی از جمله برادران بسیاری زیادت بود و سبب آنکه با پدرِ خود ترکِ ادبی کرد در انوقت که یعقوب علیه السلام از کنعان به مصر شد در محلِ ملاقات بعد از دیدنِ یوسف علیه السلام پیاده نشد قطعه

سید که منع کرد ز سجده برای خلق	فرمود اگر نبودی نهی خدا دران
فرزند سجده کردی در حضرت پدر	شاگرد پیش پیر و زنان پیش شوهران

حکایت نظام الملک وزیر را بال خطیر مصادره کردند هیچ عقوبت از وی حاصل نمیشد حکیمی گفت او را بمصاحبت بی ادبی عقوبت کنید صاحبرا حبس کردند بمصاحبت حیوانی نادانی غافلی لاابالی که گوئی بسبک عقلی گاو از زمین بود و در گران جانی کوه ز ورزن نه در خزانهٔ خیالش از حاصل علم چیزی و نه در بطانه وهمش از نقد فکر پشیزی **شعر**

كُلُّ الْعَذَابِ مُجْتَمِعٌ فِي طِلَاعِهِ	جَمْعُ النَّقِيضِ أَسْهَلُ مِنْ اجْتِمَاعِهِ

قطعه

زین گران جانی که بگریزد همین	از برای صحبتش دیو لعین
بهر سنجیدن جسم او میزان چرخ	بر نتابد جسم او گاو زمین
اقترانم با نقیض آسان ترست	از ره عقل از قران با این قرین

مزاج نازک او از امتزاج ناجنس ملول شد و انچه میخواستند ضعیفان آن قبول کرد

حکایت هارون رشید پرسید که قرّا اهل ترست یا کسائی ابو یوسف قرائت ترجیح نهاد و هارون گفت کسائی را ادب زیادت است هم درین حدیث بودند که قرّا در آمد هارون مسواک ها در دست داشت پرسید که أَيُّ هٰذَا افْعَالٌ مَسَاوِيكُ بعد از ان کسائی در آمد همین ازو پرسید

گفت صدقتَ یا امیر المؤمنین اگرچه هر دو راست بودند چهم انصاف دادند که فراست خلیفه زیاده بود و بسبب این مرتبه یکسانی افزود قطعه

هرچه موهم بود به بی ادبی
چون بپرسند آن نباید گفت

گرچه از روی وضع باشد راست
که جوابش بنزد عقل خطاست

قطعه

بر زبان آوری لطیف و ظریف
از طریق ادب کرانه کند

بر زمانه گذار او را زانک
بی ادب را ادب زمانه کند

حکایت آورده اند که دران وقت که امیر المؤمنین حسین رضی الله تعالی عنه از آل عباس بگریخت بشهر ری افتاد شاهزاده سه شبانه روز دران شهر هیچ طعام نخورد و هیچکس تیمار شام و چاشت او نکرد بسبب عالی حسب و متعالی او رخصت نمیداد که رسم سوال بنیاد نهد و آبرو از بهر نان بباد دهد قطعه

ز بهر نان ندهم آبروی خود بر باد
ز تاب آتش شهوت اگرچه خاک خورم

در احتیاج بمردن هزار بار رسم به
که احتیاج بنزد لئیم سفله برم

روز چهارم که مجاعت بغایت رسید و استطاعت بنهایت از خانه ببازار آمد خواجه را دران شهر هزار دینار قرض برآمده بود و غنیم بتقاضا بدر خانه آمد آن خواجه از قرض بگریخت ناگاه نظرش بر امام افتاد روی بحضرت امام آورد و با خود گفت هرکه را صورت خوب است سیرت محبوبست و بزرگان گفته اند خوب رو را

همه صفات از روی نیکوتر و زشت رو را همه اخلاق از چهره بدتر است قطعه

هر که محبوب هست افعال او … یک بیک از روی او محبوب تر
وانکه ناخوب است هم رویش نگر … کز همه اوصاف رویش خوبتر

بحکم حدیث نبوی سَلِ الصَّبِیحَ وَلَو بَذَرَ وَلَكِ اگر از مال او نصابی نیابی از جمال او نصیبی بتو رسد بخلاف زشت روی که سلسلهٔ موی وی از بار زشتی گران تر است پیش امام آمد و گفت ای خوبصورت محبوب سیرت حاجتی دارم امیر المومنین پرسید که چه حاجت داری گفت آنکه مرا ده هزار دینار قرض دهی تا غنیم را دفع کنم و عذاب دین قرض پس بتدریج بخدمت رسانم و خاتمت آن بشنو قطعه

مزد و منت بهم چگونه بود … بشنو از من اگر نمیدانی
انچه وا می‌دهی بسکینی … پس بتدریج باز بستانی

امیر المومنین بگریست و گفت من نیز بتو حاجتی دارم توقع آنست که رد نکنی گفت چیست گفت فردا مرا بنخاس بری و بفروشی و قرض خود را ادا کنی خواجه متفکر شد امیر المومنین سوگند داد چاره ندید انگاه امیر المومنین را بنخاس برد و بده هزار دینار بفروخت قرض خود را ادا کرد قطعه

مگردان سائلان را از در خویش … اگر مردی بهیچ احوال مردود
نداری زر بهرش تن فدا کن … فَجُودُ النَّفسِ اَقصَی غَایَةِ الجُود

ترسائی او را بحر بدید پرسید دین تو چیست گفت وَاتَّبَعتُ مِلَّةَ آبَائِي

ابراهیم و اسحق و یعقوب دانست که از دودمان نبوت و خاندان مصطفویست چون بامداد شد ترسا تسلی نوی داد و بباغی فرستاد که اگر با پگاه این پشته را هامون نسازی بعقوبت معروف گشتم امام زاده سیلی بخورد و بحضرت فرستاد و مستقبل قبله بنشست پیش از موعدت ترسا ملائکه آن شغل کفایت کرده بودند شبانگاه ترسا بباغ آمد پشته هامون دید و بیل سرنگون گفت این شغل بجهد تو راست نیاید و این کار بکفایت درست نشود بگو که این مهم که ساخت و این مصلحت که پرداخت گفت همان کس که مرا در بندگی تو انداخت ترسا دانست که این دین حق ست و این شریعت محقق در حال زنار کین از میان بگشاد و کمر دین به بست و در قدم امام زاده افتاد و زبان بکلمه شهادت بگشاد و باخلاص تمام عقد اسلام به بست و هفتاد کس از اهل وی باو موافقت کردند قطعه

یک سخن ار بشنوی بصدق ارادت	شاخ مرادت بروزگار بر آرد
کار فرو مانده بر آر که ایزد	روز فرو ماندگیت کار بر آرد

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل بر بام قصر خود بود و پیرزنی را دید بکوزهٔ شکسته وضو میساخت هر چند میخواست که کوزه راست بنهد می افتاد و آب میریخت نوشیروان بگریست و گفت رعایای من چنان شکسته و تنگدست اند که بکوزهٔ درست دسترس ندارند و بحقیقت درویشی را این مقدار بس ست قطعه

قانع شدیم گرچه ز دنیا نصیب ما	جز کوزهٔ شکسته و جز نان پاره نیست
زین بهر زیر آنکه زر آبی و لقمه	بیچاره را بزندگی خویش چاره نیست

کس فرستاد و پیش حکیم را بخواند و حال وی بگفت گفت رای پادشاه چه صواب است گفت طشت زرین و آفتابهٔ سیمین بخانهٔ پیرزن فرستم گفت رای پادشاه صواب است ولیکن پیرزن خجل شود و پادشاه پنداشت که او را منع میکند گفت این حدیث لائق همت تو نیست گفت من میگویم که تو او را بانعام تخصیص مکن که داند پادشاه را اطلاع هست بر حال زنان بفرمای تا چهل آفتابه و طشت زرین بدر ویشانی که در حوالی اند بدهند تا بداند که احسان پادشاه عامست و خجل نشود قطعه

همت بلند کن که ز بی همتی کسی	قدر رفیع و منصب عالی نیافتست
بهره نیافتست ز همت کسی که او	در پایه که هست معالی نیافتست

حکایت اعرابی نزدیک عبد الملک مروان آمد و گفت اِنِّي رَجُلٌ فَقِيرٌ وَلِي بَلِيَّاتٌ جُوعِي وَلَكَ مَالٌ فَإِنْ كَانَ حَقَّ اللهِ فَاعْطِ عِبَادَهُ وَإِنْ كَانَ حَقَّكَ فَتَصَدَّقْ إِنَّ اللهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ و گفته اند رباعی

تو مال داری و درویش مستمند نیاز	گه سوال نظر سوی مال خویش انداز
اگر از آن حق ست آن به بندگانش ده	اگر از آن تو چیزی ز بهر حق در باز

عبد الملک را خوش آمد و هزار دینار بوی داد و گفت اگر مستحقان سوال چنین کنند محروم نمانند قطعه

گر چنین سوال پیش آید	گاه حاجت فقیر مسکین حال

مال حق خدا است پس بده بندگان وی را و چون حق تست آن مال پس تصدق کن در راه خدا بتحقیق خدا ثواب دهد تصدق کنندگان را ۱۲

غالب حال آن بود که غنی	شرم دارد ز روی حسن سؤال

حکایت سلمان فارسی بر لشکری امیر بود در میان فقرا چنان فقیر نمود که روستائی خربنده بوی رسید گفت این توبره کاه را بردار و بلشکرگاه سلمان بر سلمان برداشت چون بلشکرگاه رسید مردم گفتند امیر است بترسید و در قدم افتاد سلمان گفت این کار را از برای خود کردم بسه وجه نه از برای تو هیچ اندیشه مدار اول آنکه تکبر از من دفع شود دوم آنکه دل تو خوش شود سوم آنکه از عهدهٔ حفظ رعیت بیرون آمده باشم مثنوی

چه خوش گفت با شاه ایران زرید	که ما گوسفندیم و چوپان امیر
گر از گرگ ظلمی رود بر رمه	گر از غیر چوپان بود مظلمه

حکایت عبدالله گیلانی زوزنی فاضلی عظیم بوده است و فضل و دانش او مذکور است و او را بر آن پیشه مشغول بود سلطان محمود غازی نور الله مرقده او را بادیب فرزندان خود آورده داد ادیب فرزندان سلطان را چون خوان کریمان بر پای واداشتی و چون سفرهٔ بخیلان لب و دهان بسته یکی کوزه بدست گرفتی و دیگری دستار قطعه

ز روی قدر عالم بیش از انست	که قدرش خلق را معلوم گردد
بسا کس کز هنر جای رسیدست	که کمتر خادمش مخدوم گردد

روزی فرزندان بنزدیک سلطان رفتند و گفتند که اوستاد با ما چه خواری میکند سلطان پیغام داد که فرزندان من شاگردان تو اند نه خادمان خواری مکن و

سلمان بفتح سین مهمله نام یکی از اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم که آنرا سلمان فارسی گفتندی و نام شاعری که به سلمان ساوجی شهرت گرفته ۱۲ خربنده خادم خر که سائس باشد ۱۲ چوپان بفتح جیم فارسی

عزیزان از خردمندی دورست و از دین و دیانت مهجور عبدالله گیلانی گفت
ایشان را پیش من فرستاده تا کمالیت دین و دنیا حاصل کنند
اگر این شکایت کرده اند بشکرم جزا ده و اگر دیگری بغیرش سزا قطعه

گر پیش گوید از اوستاد	نه ادیب است بلکه هست ندیم
گر شکایت کند یقین بدان	که نکو مشفق است در تعلیم

من این خدمت ایشان را از برای آن میفرمایم که در وقتی که بمنصب سلطنت
رسند و بر مانده متنعم نشینند قدر بر پای استادگان بدانند و از ایشان
یاد کنند و خود را بغور کار ریا رسانند قطعه

سلطان که ندارد خبر از حال رعیت	کارش بفساد افتد و ملکش بتلاشی
چون عدل کند با همه مردم برعیت	گاهی که نداند ملک احوال حواشی

حکایت در اخبار آمده است که موسی علیه السلام گفت خداوندا مرا برسالت
و پیشوائی بنی اسرائیل فرستادی تعلیم ملک داری فرمای که من چندین گاه
شبانی کرده ام اکنون پادشاهی می باید کرد خطاب آمد که ای موسی پادشاهی
همان شبانی ست چنانکه گوسفندان را از فتنه گرگ نگاه میداشتی
اکنون بندگان ما را از گرگ فتنه در پناه نگهداری قطعه

شنیدی آنکه در تمثیل گویند	رعیت گوسفند و شه شبان ست
ز گرگ ایمن بود آن بخطه گله	که در حفظ شبان مهربان ست

ای موسی تعلیم اول آنست که فردا چون از خانه بیرون آئی اول چیزی که بینی بخور دوم را بپوش سوم را پناه ده وچهارم را بمطلوب رسان روز دیگر موسی از خانه بیرون آمد کوهی عظیم دید چنانکه کوه همت قانعانست که سر بکیوان کشیده یا ارتفاع درجهٔ عالمانست که بنهایت کمال رسیده موسی علیه السلام با آنکه صولت طور دیده بود در آن حالت بترسید که خوردن آن متعذر دید اما بحکم فرمان روی بوی نهاد چندانکه پیشتر می آمد خردتر میشد چون نزدیک رسید بر مثال لقمهٔ دید برگرفت و در دهان انباشت و حلاوتی تمام دید قطعه

ای بسا کارها که در آغاز	هست نزد یک آدمی دشوار
چون توکّل نماید و تسلیم	سهل گردد بعاقبت آن کار

چون پیشتر آمد طشت زر دید دانست که پوشیدنی ست چندان که خاک بر سر زر میکرد زر بر سر خاک می آمد در پوشیدنش عاجز گشت از انجا درگذشت قطعه

چو بیند مرد حق زر بر سر خاک	کند خاک امانت بر سر زر
چرا بر سر کند خاک آن تهی مغز	ز بهر زر که خاکش باد بر سر

چون پیشتر آمد گنجشک دید بوی رسید صعوه صفت متحرک و دوان و پروانه وار متهتک وحیران گفت مرا پناه ده در آستین خویش جای کرد چون پیشتر آمد عقابی بوی رسید بال عقابی گشاده و پنجهٔ عذاب کشیده گفت ای موسی این گنجشک صید من بود بسی در عقبش پریده بودم و منازل مهیب بریده

کیوان بفتح کاف نام ستاره زحل که بر فلک هفتم است و مجازا فلک را نیز گویند ۱۲

او را امان دادی مرا عوض آن ده **فرد**

چون یکی را از کرم دادی امان	دیگری را از عطا ضائع مدان

موسی گفت چه چیز میخواهی گفت همان مقدار گوشت موسی کارد بر بازو نهاد گفت از دست میخواهم گفت اگر رزق تو در دست من بود ترا ضائع نگذارم کارد بر دست نهاد **فرد**

خواهم که مراد تو برآرم بپیوست	اما بمرادم نرسد دامن در دست

گفت از پهلو میخواهم گفت از آن چه بهتر که مستحق از پهلوی من خورد و کارد بر پهلو نهاد **بیت**

پشت آنکس قوی بود در دین	که ز پهلوی او خورد مسکین

گفت از شکم میخواهم گفت شاید از شکم خود باز گیرم و بسائل دهم و کارد بر شکم نهاد **قطعه**

چون سوالی کند ز تو درویش	از سر احتیاج و روی نیاز
چه مروت بود که از بهرش	لقمه از شکم نگیری باز

گفت از دل میخواهم گفت هر چه دهد از دل دهد اما من از جان دهم و کارد بر دل نهاد **فرد**

چه باشد عطا آنکه از دل دهی	نه آن کز ضرورت بسائل دهی

چون کارد بدل رسید گنجشک از آستین موسی بپرید و جانور از صورت بگردید نظر کرد جانور جبرئیل بود و گنجشک میکائیل گفتند ای موسی این که دیدی همه تمثیل بود و صورت تاویل آنست که کوه عظیم خشم بود که باول خوردن آن دشوار بود و باخر لذیذ و خوشگوار و آن نیکوئی که پنهان نماند و آن صعوه مظلوم و آن جانور سائل محروم **مثنوی**

نشنیدی چه گفت پیر هرات	با مریدان خویش در کلمات

غیاث اللغات ... عتاب ۱۲

خشم خوشتر ز هر چه خواهی خورد	گر درست به ز هر چه خواهی خورد
داد بهتر ز هر چه خواهی داد	عدل نیکوتر از همه بنیاد

حکایت آورده اند که سلطان محمود غازی را عادتی بود که کیسه‌های زر برداشتی و گرد خانهٔ مستحقان میگشتی و در خفیه ایثار میکردی **قطعه**

چه به است از زکوة پنهانی	گر ز ریا و نفاق باشد دور
گر رضای خدا بود مقصود	داند او هم عیان و هم مستور

حکایت در قصص آورده اند که در عهد عیسی علیه السلام درویشی بدر باغی رسید و خوشهٔ انگور طلبید مالک باغ بیرون آمد و گفت اگر انگور بهر کس میدادم بسرکه نمیرسید درویش گفت اگرچه انگور تو ندیدم تو بخشیدم که سرکهٔ ابروی تو بسی ترش دیدم **قطعه**

چو مفلسی بدر باغت آید از ره دور	سخاوتی کن بادی بخوشهٔ انگور
مزن به نیش چو کژدم دلش بکن مجروح	دگرنه بر تو گمارند لشکر زنبور

خواجه چون در باغ رفت بجای هر خوشه کله دید معلق شده نزدیک عیسی علیه السلام آمد و فریاد برداشت و ماجرای حال بگفت عیسی علیه السلام گفت آن کله‌های مالکان باغ ست که پیش از تو بوده اند **رباعی**

از بوستان و باغ چه نازی که بوده اند	پیش از تو خلق مالک این باغ و بوستان
رفتند و بعد از ایشان این بوستان و باغ	تملیک دشمنان شده میراث دوستان

حکایت امام شافعی رحمة الله علیه چون از مصر به بغداد آمد محمد حسن از وی پرسید

که اهل مصر را چون دیدی گفت همه محلّی بالعلم و مزیّن بادب بوده اند تا غایتی که در یک مجلس از حجّامی سه ادب تعلیم یافتم اوّل آنکه موی هم پیچید سر در هوا داشتم دست بر سرم نهاد که سر فرود آر که تا روی تو بقبله باشد قطعه

روی در قبله کن بهر کاری	گر رضای خدا همی طلبی
زانکه در قصّهٔ خویش آوردست	این ادب شافعی مطّلبی

دوم چون سر حلق کرد دست بر جانب چپ نهادم گفتم سر راست که در کارهای خیر ابتدا از راست باید کرد قطعه

بهر کار از راست آغاز کن	چه خواهی که کار تو محکم بود
نه بینی که مردم مثل تیر شد	چه از راستی بگذری خم بود

سیّم چون سرم را تراشید برخاستم و موی ها رها کردم گفت فضلهٔ موی را در خاک دفن کن که هر چه از حیوان باشد حکم حیوان دارد شعر

فی ذلک سمعت من کتاب البرهان	جز الحیوان عندنا قوم حیوان

بیت

ز تن هر آنچه جدا شد بخاک دفنش کن	که اصل آن همه خاکست خاک خواهد شد

ثمرهٔ ادب با پیران برخورداری از جوانی بود و تمتّع از عمر و زندگانی گفته اند هر که عصای پیری بی عافیت کشید عصای پیری بعافیت کشید و هر که موی سفیدی را دست گیرد موی سفید را بدست گیرد بیت

عصا ایش گر بگیری دست هر پیر	شوی تو پیر هم پیر عصا گیر

گفته اند سبب درازی عمر عوج بن عوق که بقیه قوم عاد بود تا عهد موسی پیغمبر علیه السلام بزیست آن بود که بر سر راه نشسته بود و پای دراز کرده چون پیری بوی رسیدی پا را با خود کشیدی بیت

اگر بایدت تا شوی سرفراز	مکن پیش پیران رها پا دراز

حکایت وقتی هارون الرشید خوابی دید که عقد مروارید دندان در درج دهانش منشق شده و رشته پروین سنان چون بنات النعش متفرق گشته معبری را بخواند که تعبیر کن گفت همه خویشان تو در پیش تو بمیرند هارون الرشید را این سخن ناپسند آمد بفرمود تا مجموع دندانهای معبر را بکشیدند قطعه

با بزرگان سخن بجد مگوی	تا ترا جای در حضیض آید
گرچه با شاه راست باید گفت	لیک هر راستی نمی شاید

معبر دیگر را بخواند گفت امیر المؤمنین را عمر دراز باد در عزت و دولت و خلافت بیش از اقربای خود زندگانی یابد امیر المؤمنین را خوش آمد هزار دینار بوی داد و گفت این همان معنی دارد لیکن به نهج ادب آراسته آمد قطعه

سخن را دو روی است در جمله حال	یکی روی خوب و دگر روی زشت
از آن روی زشتش بدوزخ برند	وزین روی خوبش ببوی بهشت

حکایت در روزگار سلیمان پیغمبر صلوات الله علیه پسری با پدر در حالت مستی بی ادبی کرد طپانچه بزد و یک چشم پدر را کور کرد پدر شکایت پیش سلیمان برد

پسر چون از مستی بهوش آمد او را گفتند که چرا چنین کردی پسر پشیمان شد
کارد برداشت و دست خود را برید قطعه

خدمت مادر و پدر همچون	بندگی خداست ای دانا
در کلام خدا نخواندستی	که وبالوالدین احسانا

سلیمان ع پسر را طلب کرد پسر آمد و دست بریده را آورد و پدر آن حال بدید
فریاد و زاری بر آورد و انتقام و ظلم خود بگذاشت و گفت کاش هر دو چشم
من بکشیدی و دست خود نبریدی سلیمان ع را از گریهٔ او رحم در دل
آمد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت دعا کن سلیمان ع دعا کرد و هر دو دست درست شدند
حکایت آورده اند که جوانی گناه گار و مست روزی با تجار و بقبله نشست
حرمت قبله او را بدل بگذشت در حال روی بگردانید خداوند تعالی
و تقدس او را بمقام ولایت رسانید قطعه

حرمت از هر جوان و نیک و بد	در همه حال و هر وقتی نکوست
دوست از بی حرمتی دشمن شود	دشمن از حرمت شود ای خواجه دوست

حکایت آورده اند که حاتم طائی را سفیهی بسیار جفا کردی و او هیچ نگفت
و توقف نکرد و هرچه ممکن بود گفت قطعه

با بیخردان نه مرد عاقل	لایق نبود جدال کردن
گر سگ بخصومت کند بانگ	با وی نتوان قتال کردن

گفت هرچه دیگر خواهی اینجا بگوی که در قبیلهٔ من سفیهان و بی ادبان باشند نباید که ترا برنجانند و درین فعل تو بیگناهی چون نادان و سفیه و بی عقل و بی ادب و احمقی قطعه

بی عقل اگر گناه کند عفو کن ازو	بروی بغیر عفو ترا هیچ راه نیست
زیرا که عقل فرق کند طاعت از گناه	آنرا که عقل نیست گناهش گناه نیست

حکایت سحرهٔ فرعون یک ادب با موسی گوش داشتند که تو عصا پیشتر می افگنی یا ما که قوله تعالی اِمَّا اَنْ تُلْقِیَ وَ اِمَّا اَنْ نَكُونَ نَحْنُ الْمُلْقِیْنَ خداوند تعالی ایشان را بنور ایمان مشرف گردانید قطعه

جادوان گفتند با موسی که تو	پیشتر ثعبان بیفگن بر زمین
زین ادب در لحظه ایمان یافتند	گفتند آمنا برب العالمین

حکایت آورده اند که روزی شخصی بحضرت سید کائنات آمد و مسئله پرسید هنوز طوطی شکرخای اَنَا اَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ لب بیان نکشاده بود و بلبل خوش نوای اَنَا اُوْتِیْتُ جَوَامِعَ الْكَلِمِ بیان نداده بود که خلوت نشین با وقار ثَانِیَ اثْنَیْنِ اِذْ هُمَا فِی الْغَارِ یعنی رفیق شفیق ابوبکر صدیق رضی الله عنه پیش از رسول علیه السلام جواب گفت خواجه تبسم فرمود و تعجب نمود قطعه

تبسم کن و نرخ شکر شکن	سخن گوی و بازار گوهر شکن
برافشان ز رخ زلف عنبرفشان	رواج گل و قدر عنبر شکن

ابوبکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله مگر خطا گفتم گفت هم خطا گفتی و هم صواب

گفت در یک سخن هم خطا و هم صواب چون باشد گفت از انکه جواب آن بود
که گفتی صواب بود و ازان که با وجود من در جواب شروع نمودی خطا کردی قطعه

جواب مسئله گفتن بحضرت استاد	اگرچه عین صوابست هم خطا باشد
زروی شرع سوالی کنم جوابم گوی	به پیش آب تیمم کجا روا باشد

حکایت آورده اند که امام اعظم صافی صوفی ابوحنیفه کوفی رحمة الله علیه
در مسجد کوفه درس میگفتند جمعی کودکان بر در مسجد گوی می باختند کودکی بود
دران میان هرگاه که نظر امام بروی می افتاد امام بر میخاستند موجب پرسیدند
فرمود که این کودک پسر استاد من ست از پدر او یک مسئله یاد گرفته ام
گفتند ای امام مسلمانان او پسر سگبانی ست گفتند آری این مسئله
از پدر او یاد دارم که سگ آن زمان بالغ شود که در بول کردن یک پای خود را
بردارد اگر حرمت فرزند او فرو گذارم از علم برخورداری نیابم قطعه

علم علم ست گرچه سگبانیست	هم ازین مرتبه بگیر قیاس
هر کرا نکته بیاموزی	سگ بود گر ندارد از تو سپاس

باب پنجم در صحبت داشتن ابرار و اجتناب اشرار

وعن ابی هریرة رضی الله عنه انه قال قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الناس علی دین خلیله فلینظر احدکم الی من یخالط مثنوی

مرد بر دین همنشین خود است	نیک و بد همنشین نیک و بد است
چون شوی همنشین بدکردار	بدشوی همچو همنشین ناچار

هم از ابو هریره رضی الله عنه روایت کنند که گفت که شنیده ام از رسول علیه السلام که گفت مردی بزیارت دوستی از روی شهری آورد خداوند تعالی فرشته را فرمود که بر رهگذر وی بنشست چون آن مرد آمد پرسید که کجا میروی گفت بفلان شهر گفت که بچه کار گفت بزیارت دوستی گفت آن دوست در حق تو انعامی کرده است گفت نی بلکه از برای خدا عز و جل با وی دوستی میکنم گفت بدانکه من فرشته ام و فرستادهٔ خدای تعالی ام نزدیک تو خدای عز و جل ترا دوست خود گرفته بدین سبب که تو دوست او را دوست گرفته

نکته همدرین باب است از نصائح که پیغمبر علیه السلام فرموده است همنشین نیک و بد مثل عطار و گلخن تاب است اگر با عطار نشینی یا مشک بتو دهد یا ترا خوشبوی گرداند و اگر با گلخن تاب نشینی یا جامهٔ تو بسوزد یا بوی ناخوش کند **قطعه**

الهی گر بباطن از بدانم	بروی ظاهرم از نیکمردان
بصورت ظاهر خود نیک کردم	بمعنی باطنم را نیک گردان

باآنکه سگ و آدمی باهم هیچ نسبتی ندارند بموافقت ظاهر با نیکمردانش جمع میکنند و رابعهم کلبهم **قطعه**

بیا موافقت کار نیکمردان کن	اگرچه در ره دین کار تو پریشانست

سگی که در پی نیکان دوید چند قدم	خدای گفت که او نیز هم از ایشانست

حکایت جماعتی مشرکان عرب با رسول علیه السلام گفتند که اگر صحبت ما میخواهی ترک موافقت این گدایان کن پیغمبر علیه السلام فرمود که هرگز این نکنم گفتند ایشان را از صحبت ما مجلس دیگر مهیا کن که از ایشان خالی باشد فرمود که چنان کنم بدین قرار دادند که این خود لائق ست فرد

دوستان را لحظه با دشمنان بودن خطاست	یار با اغیار دیدن غصه باشد عظیم

روزی که نوبت توانگران بود درویشی نابینا نام وی عبد الله ابن ام مکتوم خود را بغنیمت استماع کلام در میان آن جماعه انداخت و برگردن این و آن می افتاد پیغامبر علیه السلام با مید گر دیدن آن کور چین بر جبین مبارک افکند و نرگس دیده را از آن بی دیده چون سنبل زلف بتان تاب داد و گل رخسار را از نظر بلبل بالتفات خارستان کفر فرستاد که در حال طوطی خوش نوای و ما ینطق عن الهوی و ندای عبس و تولی ان جاءه الاعمی بسمع مبارکش فرو خواند قطعه

دین و دنیا بهم نباید داشت	حر نباشد هر دو با یک روی
در دو قبله نماز نتوان کرد	یا ازین سوی باش یا زان سوی
همچو آواز طبل بیمعنی ست	این همه طمطراق و های و هوی
چشم خود بر مدار زان بی چشم	روی خود بر متاب زان بی روی

چون این خطاب از حق بشنید و این عتاب بوی رسید آن زاغ دلان
طاوس نمای تعجبك اجسامهم را از چمن انجمن شریعت بآستین نفی
عنهم براند و بلبلان خوش نوای یذکرون الله قیاما و قعودا
را گلستان روضة من ریاض الجنة خواند پیغمبر علیه السلام از یاران
عقد برادری می بست عبد الرحمن بن عوف از مهتران عرب بود و هیچکس را
از منصب و مال از وی زیادت نبود میان وی و بلال حبشی آن باریک ساق
بی نفاق بندهٔ شریعت و آزاد کردهٔ ابوبکر عقد برادری بست بلال گفت
من درویشم رسول فرمود علیه السلام که درویشی هنر ماست و عیب توانگران فرد

دیگران را هنر بزر باشد	پیش ما بی زری هنر باشد

و بزرگان گفته اند هر دوستی که بغرض دنیا باشد ثمره ندهد بلکه عاقبت
بعداوت کشد از آنکه دنیا معشوق اهل دنیاست با کسیکه دوستی بطمع معشوق وی کند
بدشمنی سرایت کند قطعه

هر چه میخواهی ز خالق خواه زانک	حاجت از مخلوق نتوان خواستن
هست معشوق توانگر مال او	از کسی معشوق نتوان خواستن

مثنوی

دوستی باطل ست زان بطال	که بود میل او بجانب مال
مال را اشتقاق از میل ست	در روانی همیشه چون سیل ست

چون تو بہ سبیل می نہی بنیاد	خانۂ مہر کی بود آباد

حکایت عزیزی مرا حکایت کرد که وقتی در راه خوارزم با شخصی همراه شدم ومدتی هم سفره وهم کاسه تا بر سفرۂ نان رسید چون سگ سید و ید اتفاقاً با ما سگی همراه شد گاه گاه استخوانی پیش او می انداختم ناگاه دو دزد و بار رسیدند یکی جنگ در گریبان زد و دیگری دست در پای همراه در حال که روی دزد دید پشت بداد سگ پاشنۂ یکی گرفت و من دیگری را از پا در آوردم و بمعاونت سگ از ایشان خلاصی یافتم چون دزدان رفتند او گرسنه شد باز آمد گفتم مثنوی

من نخواهم وصل چون تو ناکسی	سگ ز چون تو ناکسی بهتر بسی
هست ازین پس صحبتم با تو حرام	ختم کردم با تو یاری والسلام

فرد

گفتم که مگر تو خود کسی خواهی بود	دیدم که کسی ولیک مغلوب کسی

حکایت وقتی در ولایت گورستان بودم حریفی با من مصاحب بود چنانکه شمائل و اوصاف او در تقریر خامه و تحریر نامه در نیاید جمیع صفات بد قطعه

زین کاهلی که گردد از عمر خویش سیر	هر آدمی که باشد با وی دمی ندیم
از کاهلی بحیله نمیکرد چشم باز	در تنبلی بعجز همیزد نفس مقیم

بحر دیگر قطعه

شکم فراخی کز بیم شام خوردن او	ز مصر و شام بر آید نفیر قحط و نیاز

به پیش معدهٔ او در غذا یکی باشد	قنطار و شکر و سنگ و نبات و قند و پیاز

هرگز خر سعدی را بجز راه ندادی و شکم خود را وجود ننهادی اگر تسیم الکلب دائم در پیش او عرضه کردے دو زنخ معدهٔ او نعرهٔ هَل مِن مَزید زدی فرد

گر شکم خویش کنی نیم پُر	قحط برآرے ز نواحی کر

بیت

دروغ گوی که اندر فنون کذب و گزاف	به پیش او نزدی هیچ قصه خوانی لاف

سخن در محالات نادر راندی و زبانش چون زبان لعب تیز و طبعش چون زن ابی لهب فتنه انگیز قطعه

حدیث دزدی و شرح خیانتش چه کنم	ز زر عیار ببردی و سکه ز درم
ز باد مایهٔ خفت ز نار اصل نفس	ز خاک حاصل خشکی ز آب صورت نم

سیاهی از حلقهٔ کور بستردی و سپیدی از بیضهٔ مور ببردی نه دندان در دهان از و ایمن بودی و نه مژه بر پلک از و ساکن قطعه

بیان بخل و لئیمی او چگونه کنم	اگر کس ندارد باور ز من بشرح و بیان
درون خانهٔ او گر دو سال بنشینی	بنان او نرسانی بهیچ وجه بنان

نه در دیگدانش ذرهٔ خاکستر و نه در خوانش از قراضهٔ نان اثر مطبخ او سفید از طبع موافق و کاسه اش سیاه تر از دل منافق و بوقت نان خوردن چشم بر هم داشتی و دست در گوشهٔ سفره محکم بیت

مطبخ او سفید و کاسه سیاه — مجمل بین لا اله الا الله

قطعه

ز اعتقاد بد و فسق او چه با گویم — کدام کافر و ملحد چه مشرک و بی دین
چه سالها که گذشتی و عمرها بودی — که روی او نرسیدی بسجده بر زمین

هرگز وضو نساختی و جهت قبله نشناختی رمضان را شوال دانستی و گوشت خوک را حلال انگاشتی غازی را اسیر انداختی پدر بنده آشتی و نفقه حاجی را شیر مادر **قطعه**

از خوی ناخوش و غضب او چه گویمت — یارب بزینهار چه گرگ و کدام سگ
هنگام خشم چشم بیافروختی چو خون — برخاستی زگردن او شاخ شاخ رگ

اشتر مست از و بگریختی و سگ دیوانه با وی نیامیختی **نظم**

خاکساری از نهنگ آتشی — بیوفائی دیو طبعی سرکشی
آتش کینه زخاک انگیختی — گاه کینه دیو از و بگریختی
از چنین اوصاف صد چندین دگر — بود در وی مجتمع از هر هنر

حاصل آنکه در سفر از مصاحبتش بجان و در حضر از مرافقتش بفغان بودیم هرجا که میرفتیم چون قضا از پی ما میدوید و هرجا که می نشستیم چون بلا بر سر میرسید امکان خلاصی نه محبت وصلش را پایانی و نه دولت هجرش را امانی همه روز میگفتیم **شعر**

یا لیت بینی و بینک المنوا — حظ جمیل کان بعد المشرقین

بطالع نیک روزی در سفر بودیم دزدان بما رسیدند و بچاره برفت ایشان

غالب آمدند و تجرید فرمودند ترکی او را بشناخت گفت ملوک سنت که گر تجنیه است
و خود را برنگ شما انگیخته گفتم او را بری هر چه بری ذمه تو از ان بری همه رختهای ما
ترا حلال و آن فتوح ترا کفارت غارت مال ترک بخندید و او را از میان ما
بر کشید همه الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن خواندیم و گفتیم قطعه

دفع شد از سر ما زحمت آن بیمعنی	شکر کردیم بسی گرچه پریشان شد حال
مال غارت شد و دل شاد شدیم از پی آنک	صحبت یار مخالف بتر از غارت مال

چون از وی خلاصی یافتیم سورهٔ اخلاص خواندیم و با یاران گفتیم شکر کنید قطعه

نعوذ بالله قحط و نیاز و غارت و وام	هزار بار به است از حریف نافرجام
بدور دار خدایا بلای صحبت بد	کزو بتر نبود هیچ سختی و ناکام

حدیث مصطفی ست صلی الله علیه و آله و سلم که الرفیق ثم الطریق هر کرا در حضر
نیاز موده در سفر مرافقت ننمائی که پشیمانی آنجا سودی ندارد
حکمت بدانکه سفر عین ضررست و مصداق این حدیث پیغمبر که السفر
قطعة من السقر و صحبت حریف بد مشقتی دیگر فو قفنا الله من العذاب الاکبر قطعه

سفر با حریف مخالف خطاست	که هم مال و هم نفس ازو در بلاست
نشستن بصد محنت اندر حضر	بسی به که با ناموافق سفر

حکایت خری و اشتری را رها کردند از پیری و لاغری هر دو سر بصحرا نهاد
و عهد برادری بستند قضا را بمرغزاری رسیدند هوایش خوش و آبش دلکش

چند روز دران مرغزار چرا کردند و تن لاغر و پشت ریش او وا روزی خر بالای پشته برآمد و رختان او دید چون یاران موافق سر در هم آورده و قمری چون مطربان خوش الحان در ترنم آمده و فاخته چون عاشق دل باخته در هوای قامت سرو کوکو زنان آهوان در اطراف سبزه زارش ساکن شده و بلبلان بترنم زبان گشاده فرد

امروز روز گشتن باغ ست و مرغزار	گر مرغزار ناله برآید نه مرغ زار

خر گفت ای برادر میخواهم که نغمه آواز ساز دهم و مرغان شیفته را در پرواز آرم بلندی آواز ورد منست و فلان کس که دانی شاگرد منست قطعه

چنان بنالم کز سوز ذوق آوازم	مسبحان ملائک برآورند خروش
صدای نغمه صوتم چو بشنوند شوند	مغنیان طیور از صریر خود خاموش

اشتر گفت زینهار این فضولی را از سر بیرون کن که آواز ناخوش و الحان مشوش داری آن آواز شهیق تو عالمیان و آدمیان زحمت کشند و اگر باور نیست اینک کلام مجید و کتاب کبیر اِنَّ اَنکَرَ الاَصوَاتِ لَصَوتُ الحَمِیرِ فرد

از همه آوازها دانی چه آواز بتر	حق تعالی در کتاب خویش گفت آواز خر

خر گفت که قیاس مکن که تفاوت اعداد او بسیارست و در افراد اختلاف بیشمار من در اغانی زحمت کشیده ام و در موسیقی رنج دیده طبع موسیقاری نیک دانم و تفاوت آنها نیکو شناسم قطعه

من از نوای مخالف بنوبت نوروز	چو سوی ماهور روم ناله آید از عشاق
جواز نشاپور اندیشه حجاز کنم	طریق راست بگیرم ز اصفهان عراق

هرگاه دو بانگ و نیم کنم به راست روم و بانگ نیمی بعراق و بانگی بنوا و بانگی به رهاوی و دو بانگ بماهور و نیم به بوسلیک و دو بانگ بحسینی و نیم بانگ بعشاق و نهاوند و اصفهان اکنون بیا تا من دست میزنم تو پای میکوب بیک ضرب و سه چوبی در بیست و چهار ساعت روز و شب بعیش و طرب در دوازده پرده و بیست و چهار شعبه سازده ایم **قطعه**

چو باهور وقت طلوع و بوقت چاشت عراق	به نیم روز سوی راست رو علی الاطلاق
میانه دو نماز مخالفت باید	چو شد نماز دگر بوسلیک پس عشاق
نماز شام نهاوند پس مخالف راست	ز شب چو شد بیکی بازرگ جو الحاق
به نیم شب بنوا و سحر رهاوی ساز	رسد ز صوت حسینی حلاوتی بمذاق

اشتر گفت ترک این فضولی کن و کم این بو الفضولی گیر که راه نزدیک است و آبادانی دور اگر کاروانی بگذرد و آواز تو بشنود ازین سبب در بار افتی و از راه عراق و اصفهان ملول شوی من گفتم باقی دگر تو دانی **قطعه**

آنکس که گوش سوی حدیثی نمیکند	زنهار از نصیحت او در کشی زبان
رنجور را بگفتی خرما مخور نخورد	بر تو چه جرم باشد اگر داردش زیان

در حال از گوش که آواز بشنید آواز نفیرش بگوش کاروان رسید که خر ایشان در زیر بار مانده بود و آن ایشان در بار خر درمانده آمدند و خر و اشتر را بگرفتند و در زیر بار کشیدند **فرد**

چو بیند مسافر خری بی سری	رود و صد ره از مرو سوی هری

چون قدری راه برفتند خر بایستاد بارش به پشت شتر نهادند پاره راه

برفت باز خر بایستاد دراز گوش را بر سر بار اشتر نهادند بیت

الحق از دست تو سبکبارم	بار دیگر بنه بسر بارے

چون بر بالا رسیدند شتر بایستاد خر گفت چرا ایستادی روی اشتر گفت میخواهم رقصی کنم خر گفت ای نادان چه جای رقص ست برو گفت مرا ذوقی و حالتی پیدا شده است خر گفت از چه موجب گفت از ان آواز خوش و نغمهٔ دلکش تو که در مرغزار شنیده ام این بگفت و خود را در رقص آورد خر بیفتاد و گردنش بشکست قطعه

بشنو نصیحتی ز من ای یار کاردان	گر عاقلی ز صحبت ابله نفور باش
نادان بسان دیگ سیاه ست ای اخی	تا جامه ات سیه نشود زو بدور باش

بزرجمهر حکیم گفته است که بد میان مردم نیک چون گوسفند گرگین ست در میان گوسفندان صحبت ایشان بسوی بد شواری اثر کند و علت جرب در ایشان بآسانی موثر باشد قطعه

در طائفه بدی یکتن	تاثیر کند بجمله اصحاب
یک ذره نجاست از ره شرع	ناپاک کند هزار من آب

بزرگی گفته است که حریف بد با نیک همچو آب و روغن ست اگرچه چراغدانی را پر کنند بآسانی بسوزد و روشنائی دهد و اگر قطرهٔ آب چکانی تیره سوزد و فریاد کند قطعه

صحبت بد میانهٔ نیکان	شورش و فتنه و فغان آرد
سگ دیوانه گرچه مے نگزد	بوی او مرد را زیان دارد

باب دهم در ریاضت

قَالَ رَسُوْلُ اللّٰہِ صَلَّی اللّٰہُ عَلَیْہِ وَاٰلِہٖ وَسَلَّمَ اَنَا اَشْبَعُ یَوْمًا وَاَجُوْعُ یَوْمًا قطعہ

چہ کنم لذت نعیم جہان	چون نخواہم درین جہان بودن
بس بود از خورش ہمان قدرم	کہ بدان زندہ مے توان بودن

حکایت آوردہ اند کہ پیغامبر علیہ السلام ہر روز عادتی داشتی کہ بامداد بر حجرات طواف کردی اگر طعام یافتی بخوردی و اگر نیافتی گفتی کُنْتُ الْیَوْمَ صَائِمًا و نیت روزہ کردی

حکایت آوردہ اند کہ کسری را پیری بود بسیار خوار ہمیشہ خستہ و بیمار بودی ہیچکس سبب بیماری او نمیدانست طبیبی حاضر آوردند از مین ضبیح صورتی ملیح سیرتی صافی مزاجی شافی علاجی رنجوران از دم او آسایشی و مہجوران از قدم او آرامشی و دست بر نبض او نہاد و دانست کہ علت تخمہ است و سبب او بسیاری اکل با اشباع علاجش کرد کسری پرسید کہ او را چہ دادی کہ بہ شد گفت گرسنگی مثنوی

اگر صحت جسم خواہے مدام	مخور جز بقدر ضرورت طعام
چنین گفت بقراط گاہ علاج	کہ از خلط معدہ است سوء المزاج

حکایت بنقل معلوم ست کہ حکمای ہند را عمر دراز ست و حکمت زیادہ سبب ظاہر آن کم خوردن ست کہ یکی از ایشان جز بقدر بادام مغزی طعام نمیخورد و در ہر سہ روز آن مقدار بکار می برد قطعہ

شنیدہ ام ز حکیمی کہ گر کسی پرسد	ز مردگان کہ چہ چیز ست علت مردن
ز صد یکی نبود کین جواب می ندہد	کہ ہست علت مردن طعام پر خوردن

حکایت شنیده ام که افلاطون حکیم چهار صد سال در خلوت نشست و هر روز بانداز یکدرم طعام خوردی بدین ریاضت عقود فلکی اصل میکرد قطعه

دیده ام در صحائف حکمت — کز طریق ریاضت افلاطون
وضع کرده ست علم موسیقی — از صریر تحرک گردون

از آب و نان شکم را پُر کرده که درون تو یک مسئله راه نیابد

حکایت نقل کرده اند که اصحاب صفه چهل تن بوده اند بعضی گفته اند هفتاد تن بوده اند علی اختلاف الاقاویل از دنیا اعراض کرده بودند و غذا و لباس پوست جوز و گلیم بوده عورت پوش و بدین مقدار قناعت نموده اند و همه چون عقول کلیه تجرید کرده اند و چون نفوس قدسیه بتوحید رسیده و چون عنقا بر قلهٔ قاف قرب ساکن شده و چون فقرا در گوشهٔ امن نشسته و میگفته اند قطعه

از دهر قانع ایم بنانی و جامهٔ — نه کمند پین رسیده نه بر سر عمامهٔ
زین گوشهٔ پلاسی یا کهنه خرقهٔ — زین قصهٔ سبوسی یا آبکامهٔ
اینست پادشاهی درویش در جهان — نی کبر و نی ریائی و نی بارنامهٔ

حکایت روزی مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم بحجرهٔ فاطمه رضی الله عنها در آمد فاطمه بر پای نخاست یکی از اصحاب که در خدمت رسول بود انکار در دل آورد سید بگریست و روی در آن صحابه کرد و گفت انکار مکن که فاطمه از ضعف گرسنگی قوت آن ندارد که بر پای تواند شد

حکایت آورده اند که ابن عطا هفت شبانه روز هیچ طعام نیافت گفت اگر سه شبانه روز دیگر نیابم شکرانهٔ آن را دو رکعت نماز گذارم نیافت و گذارد قطعه

بگنج فقر بخشا وند گنج معنی را	که تا نیابد ره سوی گنج بیگانه
چو فقر سلطنت ست از برای آن فقرا	بشکر فقر زیادت کنند شکرانه

حکایت بعضی از حیوانات آنند که چون گرسنه میشوند از زبل ایشان بوی مشک می آید و بعضی آنکه چون سیر میخورند از معدهٔ ایشان بوی زبل آید مانند آهو و گاو مثنوی

گاو از پی خوردنی بسیار	نشخوار همیکند چو مردار
آهو خورشش گیاه خشک ست	افگندهٔ او مثال مشک ست

حکایت گاوزوری دیدم که روزی ده من طعام میخورد و هشت من خشت پخته بضرب پشت آرد و خاک میکرد و از مردم درم می ستاند گفتم ای بدنفس دون همت این همه خشت را خاک میکنی و فلوس می ستانی خاک را خشت کن و از من درم بستان آن روز بمزدوری آمد و ده مرده طعام خورد و یک مرده کار نکرد و روز دیگر بگریخت بیت

کسی کو را گدائی گشته پیشه	بنزدش هیچ کاری خوش نیاید

حکایت در توریت مسطور ست که خدای تعالی هیچ طایفه را دشمن تر از حیوانات کاهل ندارد که نه کسب دنیا کنند و نه کار آخرت همانا که تناور گدایانند که باقوت تن و صحت بدن گرد خانها میگردند و از بهر کاسهٔ آش دست حاجت و دهان گفچه میکنند قطعه

ای تناور همچو خر کش در سنا	پا چو اشتر در بیابان خار خور

کار کی کن ورنه زهر مار خور	بهر لقمه دست پیش کس مدار

خواص خوردن را از بهر حیات خواهد و عوام حیات را از بهر خوردن

حکایت شخصی بنزدیک بزرگی آمد که مرا از روشی تعلیم کن گفت خورش تو چیست گفت چون گرسنه میشوم سیر میخورم و چون سیر میخورم آرام می یابم گفت برو اول خورش بیاموز انگاه روش پیغمبر علیه السلام فرمود که مهتران بهشت آنند که چون بامداد برخیزند در خانهٔ خود شام نه بینند و چون شبانگاه خسپند در منزل ایشان چاشت نباشد بامداد ایشان از خدا راضی باشند و شبانگاه خداوند تعالی از ایشان خوشنود

مثنوی

که روزی بروزی دهنده گذاشت	نباشد کسی را غم شام و چاشت
غم عمر رفته خور ای بیخبر	غم رزق آینده چندین مخور
تکفل بروزی ما کرد هم	خدائی که او آفرید از کرم

حکایت شیخ شقیق بلخی رحمة الله علیه گفت درویشان سه چیز اختیار کرده اند و توانگران سه چیز اما انچه اختیار درویشان ست راحت نفس ست و فراغت دل و آسانی حساب و انچه اختیار توانگرانست مشقت نفس و مشغولی دل و سختی حساب و رحساب

قطعه

از فکر تن ز محنت فردا دل از حساب	درویش را ز محنت امروز ایمن ست
افتاده از حساب بد و نیک در عذاب	بر عکس این توانگر مسکین بروز حشر

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ اِنَّ فِي الْفَقْرِ رَاحَةً

راحت از درویشی و محنت از طلب بیشی است

حکایت وقتی در شهر هرات در مدرسهٔ فقاکیه وعظ میگفتم درویشی پرسید که الف راستی تقدیم بچه یافت گفتم بآزادگی و فراغت نه بینی که ب نقطه دارد و سر از پیش بر نمی آرد قطعه

پرسیدم از استاد که ای پیر طریقت	بهر چه الف تا ب از خم و پیچ ندارد
از رمز بمن گفت که در مکتب تعلیم	صد بار شنیدی که الف هیچ ندارد

و دبیران الف را از راستی در میان جان میکشند فرد

آزادگی و تجردی عادت کن	تا همچو الف میان جان گیری جای

حکایت ابو العباس قصاب میگفت هرگز طعام نخوردم تا از گرسنگی بیطاقت نشدم لاجرم مرا بطبیب حاجت نشد قطعه

هرگز نبود طبیب حاجت	در گرسنگی و بینوائی
دیدم که نوشته اند در طب	الجوع دواء کل داء

بشر حافی رحمة الله علیه گفت اگر گرسنگی متاعی باشد که در بازار بفروشند عارفان را نشاید که غیر آن هیچ چیز نخرند قطعه

چه مرد گرسنه را سیم و زر بدست افتد	یقین بدانکه ز بازار غیر نان نخرد
ولیک گرسنگی گر بسیم بفروشند	حکیم هیچ متاعی بغیر آن نخرد

در اخبار آمده است که فردای قیامت درویشانی که در دنیا ریاضت کشیده اند و مجاهده دیده و از نعیم دنیا محروم مانده خداوند تعالی خطاب کند که ای

آنانی که دنیا را سه طلاق داده اند و نفس مطمئنه را بار ریاضت برنهاده قطعه

بترک عالم فانی بیوفا کردند	یقین که در طلب دوستی ما کردند
زبهر مصلحت آخرت که مقصود است	همه مصالح و مقصود خود رها کردند

در عرصات بگردید و بنگرید هرکه شما را دوستی و احسانی کرده است و لطفی نموده قدم از قدم او برندارید و دامنش از دست مگذارید تا او را با خود به بهشت نبرید

حکایت ابوهریره رضی الله عنه گفت روزی رسول خدا را دیدم که پهلوی مبارک بر زمین نهاده بود و رنگ رخساره مبارک وی متغیر بود گفتم یا رسول الله ترا چه بوده و چه رنج رسیده رباعی

برچهرهٔ تو نشان درد است چرا	گرد گل رخسار تو گرد است چرا
برخاک چرا نهاده پهلو را	ای پشت جهان روی تو زرد است چرا

گفت ای اباهریره سه روزست که طعام نخورده ام و قوت و طاقت برخاستن ندارم ابوهریره گفت در حضرت وی نشستم و بگریستم گفت ای اباهریره گریه مکن که تنعم آخرت در ریاضت دنیاست عروس دنیا را بر من عرضه کردند قبول نکردم و برنگ و بوی او التفات ننمودم از آنکه گذرانست قطعه

گر ترا عیش آخرت باید	ترک لذات این جهانی کن
کم یکساعت تنعم گیر	وانگهی عیش جاودانی کن

حکایت در مقامات صوفیان آورده است که اگر البته در گرسنگی طاقت نیاورد

باید که سه یک شکم را از طعام پر کند و سه یک دیگر از آب و سه یک دیگر از برای نفس زدن ها کند اما صوفیان وقت ما میگویند که تو همه شکم را از طعام پر کن آب خود جای خود را جای میکند که لطیفان را جای کم نباشد و نفس را جای گو مباش بیت

بشنو که چه گفت صوفی پرواری	چون سیر شدی چرا غم جان داری

حکایت در کتاب طب آورده اند که بجهت حفظ صحت بدن باید که در دو روز سه بار طعام خورند اول بامداد و نماز شام روز دوم نماز پیشین همبرین ترتیب میباش تا مزاج صحیح باشد قطعه

در دو روزی سه بار باید خورد	تو بیک روز میخوری شش بار
که تواند علاج تو کردن	حاش لله اگر شوی بیمار

حکایت وقتی شخصی نزدیک طبیبی آمد که در مزاجم تغیری پیدا شده است تدبیر کن گفت تغیر چیست گفت پیش ازین هر بامداد بست نان میخوردم و پیشین ده و خفتن بست مجموع پنجاه بود اکنون سی بیش خورده نمیشود گفت سهل ست مطبوخی بخور بدین تفصیل عناب دو سیر سپستان دو من گل بنفشه یکمن هلیله زرد سه من غاریقون نیم من اسطوخودوس یکمن در صد من آب بجوشانید تا بست من بماند ترنجبین ده من شیرخشت پنج من دران آب شربت کن و بخور تا تلیینی باشد فرد

تراکه خورد چنین ست گاه رنجوری	نعوذ بالله اگر تندرست گردی بار

حکایت در کتابی دیده ام که خداوند تعالی چون نفس را بیافرید از وی پرسید که تو کیستی و من کیستم گفت تو توئی و من منم گفته اند که سگ را به بند شقاد داره

ونفس را به بندگی معتاد تا آن صید کند و این صید شود که گفته اند فرد

تا نباشی در طریق بندگی	نفس ملعون کی شود منقاد بند

صد سال او را در سموم دوزخ بداشت و عذاب کرد و پرسید که تو کیستی و من کیستم همان جواب نخستین اعادت کرد صد سال دیگر در زمهریر دوزخ او را بداشت چون سوال اول مکرر فرمود باز همین گفت سه روز بروی گرسنگی را گماشت پرسید که تو کیستی و من کیستم گفت تو خدای بزرگ و من بندهٔ ضعیف قطعه

چه بلا صعب تر ز گرسنگی	لیس للجائع الطیو خشوع
مصطفی در دعای خویش چه گفت	وقنا ربنا عذاب الجوع

باب یازدهم در نکاح و احوال زنان

قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم تنکح المرءة لاربع لمالها و لحسنها و بجمالها و لدینها مثنوی

چار چیز ست در تن آسایش	که از آن چار باشد آرایش
زندگانی نیک و کثرت مال	دین اسلام و تازگی جمال
زن کزین هر چهار محروم ست	زن مخوانش که دیو مرجوم ست

بدانکه نکاح بر شش قسم ست قسم اول واجب و آن آنست که مال و افراط شهوت دارد و اگر نکاح نکند در حرام افتد دوم سنت و آن آنست که مال دارد و شهوت بافراط ندارد سوم مستحب و آن آنست که مال ندارد

وشهوت بافراط دارد ولی قادرست بر معاش چهارم مباح وآن آنست که هیچ یک ندارد و قدرت بر معاش دارد پنجم مکروه که هیچ یک ندارد و قدرت بر معاش نیز ندارد ششم حرام که هیچ یک ندارد و قدرت بر معاش ندارد و بسبب نکاح در حرام افتد چون راه زنی وغیر آن

مثنوی

نه مال و نه شهوت نه کسب حلال	وآنگهی چه جوئی چه خواهی عیال
حلالی کنی و حرامش بری	حلال تو خود باشد از تو بری
مگو مرد گز راه معنی زن ست	که از بهر زن خائن و رهزن ست

خبر بزرگی بود در بخارا که عروس شهوت بروی طلاق بود و از مصاحبت جفت همیشه طاق دل از هوای زنان نگاه میداشت و زبان از ذکر ایشان کوتاه او را گفتند چون میدانی که بار عیال سنت ست چرا زن نمیکنی گفت هیچ جهادی قوی تر ازین و هیچ باری گران تر از بار عیال نی

قطعه

گفت افراسیاب با پیران	گر که باشد بزور رستم زال
گفت آن کدخدای صابر کو	نگریزد ز جور بار عیال

گفت اگر زن مسلمان باشد میخواهم گفتند فلان خاندان بدیانت وصیانت معروف اند بنزدیک ایشان رفت وخواستگاری کرد منت داشتند گفت آدمی را از آفات چاره نیست چنانکه از من خیانتی یا خیانتی ظاهر شود و بجلالت پدر تو من بد رسد وآب تو هم بریزد گفتند معاذ الله که ما را با بیشها کار باشد

گفت اگر خونی واقع شود گفتند بپوشیم و نخروشیم گفت اگر دزدی واقع شود گفتند در اخفای آن اهتمام تام نمائیم گفت اگر بازنی میل افتد و با وی عقد نکاح بندم نرنجید گفتند حاشا که این تحمل توان کرد فرد

هزار محنت و خواری رنج و دشواری
کنم تحمل و رشک اختیار می نکنم

پس روی بیاران کرد و گفت مسلمان ترین درین شهر آنها اند که بخون ناحق و دزدی رضا دادند و بحکم خدا و مصطفی رضا نمیدهند نظم

زنی گفت با شوهر اندر عراق
که نان خواهم و جامه ورنه طلاق
نه من لعبت کودکان توام
که بی نان و جامه زیم در وثاق
اگر جا کرم از تو خواهم خلاص
وگر بنده ام جویم از تو عتاق
اسیری چو من در جهان کس ندید
نه در هیچ قرن و نه در هیچ چاق
چنین حکم کردست والی شهر
چنین گفت فرمانده باشفاق
که زن را نه نان و نه جامه دهی
کنی در معیشت نشوز و شقاق
بنزدیک قاضی روم بعد ازین
کنم نفس خود را از تو افتراق
وزانجا بشحنه که تا مهر من
طلب دارد از تو بزجر و چماق
خیانت کنم من که هر گز ترا
نباشد دگر باز نان اشتیاق
برآورد شوهر زبان گفت هی
چه میگوئی ای قحبه پر نفاق
همه خان و مانم بر انداختی
وزین پس بجوئی ز من افتراق

برون بردی از خانه‌ام هرچه بود / زخام و زپخته ز تازه رقاق
ز کفگیر و کاسه ز چمچه ز دیگ / ز کشک و ز سرکه ز ظرف و سماق
اگر سیر بودی دست فرزند گیر / بشکرانه کابین به بخشش و صداق
اگر زندگانی بدل میکنی / وگرنه کنم بر تو زندان عراق
ز خانه برونت کنم چون سگان / که ختم ست با تو همه اتفاق
همان دم علی الرغم کار ترا / بخواهم یکی شاهدی از قفاق
نکوروی و خوش خنده و خوب طبع / سیه موی و پاکیزه و سیم ساق
ز حسن و جمالش مه اندر خسوف / ز نور رخش زهره در احتراق
چو خالی شود از تو ایوان من / بجای تو بنشانمش در رواق
وثاقش دهم در دل و عهد و مهر / به بندم بحکم فشدّوا الوثاق
چو بشنید مسکین زنش این سخن / درآورد حالی سر اندر وفاق
بزاری و بیچارگی و نیاز / درآمد که ای من بجانت وشاق
در آفاق جفتی نیابی چو من / بخوبی و پاکیزگی گشته طاق
بگویم بسازم بدرویشیت / بخدمت به بندم ازین پس نطاق
بترک حدیث زنان گیر کان / بود شربت ناخوش اندر مذاق
کسی را که در خانه جفت بدست / همین ست در خانه رنج شقاق

حکایت در شهر همدان شیری ساخته اند که هر روز زنان بی شوهر بران شیر

می نشینند بنوبت تا شوهر پیدا شود پیری حکایت کرد که یک روز صاحب جمالی را
دیدم بر پشت آن شیر نشسته بود که آهوی چشمش شیر را صید کردی و تیر غمزه اش
زهره را قفید بچشم حیران و بدل نگران او شدم چندانکه میرفتم و می نگریستم
او میخندید و من میگریستم بیت

از دور مرا بدید و دانست	کاشفته زلف و خال اویم

به طاق ابرو اشارت کرد یعنی که من با تو جفتم و انگشت بر لعل پر گوهر
نهاد که مگو آنچه با تو گفتم دلم دران نسیدان سرگردان او شد و چون گوی
اسیر خم چوگان او پیش آمدم و زاری کنان گفتم فرد

دل دید ترا و ترک جان گفت	این واقعه چون توان نهان گفت

گفت یک عیب دارم که مویم سفید ست و دل از جوانی نا امید چون این سخن
شنیدم روی گردانیدم گفت باری به بین نظر کردم زلفی چون قیر و جعد
چون زنجیر دیدم گفتم چرا خلاف گفتی که پیری را همه کس دشمن دارند گفت
پس چرا من دوست دارم که با این موی سفید مرا دوست داری القصه بسیاری
زاری کردم و هزار دینار خواستگاری چون بخانه رفت بگوشه نشست و در
بروی فرو بست نه با من سخن میگفت و نه مرا اعتنا می پذیرفت قطعه

میان پیر و جوان اتفاق ممکن نیست	میان روز و شب افتراق ممکن نیست
بعرضی که حدیثی کنند هر دو بهم	بجز حکایت خلع و طلاق ممکن نیست

آخر الامر عاجز آمدم و کابین باز ستاندم و نصّ اَوْ تَسْرِیحٌ بِاِحْسَانٍ بر و خواندم روز دیگر باز آنجا رسیدم او را بر پشت شیر دیدم از دور مرا دید روی بپوشید پیش آمدم و گفتم فرد

از کرده خویشتن پشیمان هستی | با بنده خود بر سر پیمان هستی

بخندید و گفت مرا رگ جان گسستن به که با تو پیمان بستن فرد

بر پشت هزار شیر نر بنشینم | خوشتر که ترا بر شکم خود بینم

گفتم موی سیاه کنم گفت با دندان شکسته و پشت کوز چه کنی رباعی

ای کوز به تلبیس مکن موی سیاه | کاندر ره عقل و دین فتادست گناه
از موی سیه باز جوان خواهی شد | لا حول و لا قوة الا بالله

حکایت دوستی مرا حکایت کرد که در شیراز موی خضاب میکردم و از زن پنهان میداشتم بازا نیکه مرا نزاعی افتاد و مرا بزندان قاضی بردند و بعد از آن که از زندان بیرون آوردند بن موی را بدید که سفید است گفت من بعد مرا با تو زندگانی ممکن نیست هر چند مراعات کردم قبول نکرد تا میان ما جدائی اتفاق افتاد عاقلی مرا دید و گفت بیت

زر نداری ای مرد عاقل زن مکن | چنبر ادبار در گردن مکن

سخن او نشنیدم و از فضولی زنی در نکاح آوردم بعد از چند روز عاقل را دیدم پرسید که چونی گفتم لَا تَسْئَلُوا عَنْ اَشْیَاءَ اِنْ تُبْدَ لَکُمْ تَسُؤْکُمْ حالی رباعی گفتم یاد گیر رباعی

آنکس که بلا و محنت تن خواهد | آوارگی از خانه و مسکن خواهد

صد سلسله از عنا بگردن خواهد	دانی که بود کسی که او زن خواهد

بخندید و گفت اکنون گفتن و یاد گرفتن من سودی ندارد گفتم چه کنم **شعر**

اِذا اَنتَ لَم تَشرَح فِی المَقامِ	تَرَحَّل اِلیٰ جانِبِ السَّلامِ

بیت

چو اندر نشستن عذابست خیز	بهنگام فرصت بسوی گریز

حکایت از پیری پرسیدم که هیچ داعیه داری گفت داعیه آن دارم که ترک داعیهٔ زن کنم **قطعه**

در جوانی بودم اندر غم که چون	پیر گردم زن نه بیند روی من
پیر گشتم ای عزیزان بعد ازین	خود نمیخواهم که بینم روی زن

حکایت وقتی در شهری زنی در نکاح آوردم و مهری گران در گردن کردم نماز خفتن که او را دیدم پنداشتم که شب اول گورست و من اول شب در گور **قطعه**

بلای جفت مخالف چگونه شرح دهم	که در جهان نبود مثل آن بلا و عذاب
شنیده که چه گفتست زال بارستم	عذاب گور به از زال بد بخانه خواب

قریب ده سال دران صبر کردم آخر بگریختم و روی بکرمان آوردم **قطعه**

گریختم ز خراسان بجبر آن علجه	چنانکه شتر از سبزوار بگریزد
دگر که باز ز کرمان بیایدم بگریخت	همیگریزم و چون من هزار بگریزد
زخوی ناخوش او گر گریختم چه عجب	گل لطیف ز آسیب خار بگریزد

در کرمان زنی خواستم چنانکه دل میخواست بردبار و مشفق و مهربان و خوب دیدار الحق بیشتری از زنان کرمان بدین صفت اند و اگر کسی زن خواهد کرمانی باید خواست چنانکه گفته اند

قطعه

در عرب باش و تفرّج میکن	خوشدلی جوی و تن آسانی خواه
زن مخواه این سخن از من بشنو	ور بخواهی زن کرمانی خواه

بعد از هفت سال هتر و که میخواسته چون بلای تقدیر کرده از قضای من بیامد با خود گفتم

بیت

با محنت و فراق و غریبی و عاشقی	ای صحبت حریف مخالف موافقی

القصه با من در آویخت و با کرمانی فتنها انگیخت چندانکه تردد و مهربانی کردم با خود بدش هیچ بهانه نبود و با من بتقسیم هر دو شب راضی نمیشد و هر روز دو بار پیش قاضی میشد و نفقه هفت ساله میخواست و میان من و قاضی جنگ هفتخوان می آراست و کابین بسیار دعوی میکرد یکی از حاضران مجلس گفت که بیتی از تو شنیده ام و یاد گرفته عجب که بدان عمل نکرده قاضی پرسید که چیست آن گفت

قطعه

چو پیش از عقد با نو را بدیدی	مکن در گردن خود مهر چندین
پشیمانی ندارد سود آن دم	چو بینی کو نمی ارزد بکابین

گفتم دیگری در معارضهٔ این گفته ام قاضی گفت بخوان

قطعه

هرچند زن بمهر شود مرد را حلال	بی مهر هیچ زن بشریعت حلال نیست
امّا چو بیعاش بود مرد گاه مهر	میدان یقین که در غم تسلیم مال نیست

تفرّج بفتح فوقانی بر وزن تفعّل بمعنی گشایش یافتن و از تنگی و دشواری برون آمدن و خوشحالی [illegible] سیر و تماشا [illegible] ۱۲ غیاث

هفتخوان عبارت از هفت منزل راه روئین دز که در آن هفت مهلکه عظیم بود اسفندیار [illegible]

وحال این بود که قاضی را با من غباری بود و بر صفحهٔ دل نقاری چندانکه گواهان را
می آوردم مسموع نمیداشت روزی پرسید که چون خاطر او بتو مائل ست سبب ملالت
تو از وی چیست گفتم قاضی را درین صورت یک نظر رواست **فرد**

یکره بجمال او نظر کن باری — تا بر من بیچاره ملامت نکنی

گفت حاجت نیست که او روی خود بگشاید تو اگر صفت جمال او کنی شاید
گفتم این همه نتیجهٔ آن قصیده ایست که یک دو بیت خوانده ام **قطعه**

فتاده ام بیکی دیو شکل کز بیمش — تحمل از خر و بر دبار بگریزد
سلیطه که چو تیغ زبان برون آرد — هزار صف شکن نامدار بگریزد
ازین کریه لقایی که از مهابت او — سیه چون دیو به شبهای تار بگریزد

قاضی چون این حدیث بشنید گفت عجب که ترا پیش ازین پشیمانی نبود گفتم بارها گفته ام که از نادانی
دست درین حباله زده ام و از جهل جوانی مست درین هفتاد ساله شاهین عدل تو تواند که
مرا از منقار عقاب عقاب او برهاند قاضی بخندید و گفت گواه برای محضر حاضر کن پس اختیار تراست
عاقبت الامر گواه گذرانیدم و طلاقش دادم و خود را از وی رهانیدم که گفته اند **قطعه**

زانکس که موافقت نباشد — آن به که مفارقت گزینی
او روی تو چون نگه ندارد — آن به که تو روی او نبینی

حکایت حکایت کرد مرا دوستی در شیراز که در خانهٔ پیرزنی نزول کرده بودم ناگاه از
دریچه نظر کردم صاحب جمالی دیدم چون سرو در باغ دل شجر امید و چون غنچه در بوستان جان بخندید **فرد**

زهی بلای سیاهی که چشم جادوی او	که صد هزار دل از دست عاشقان بربود

پیش پیره زن قصهٔ احوال خود بگفتم گفت سهل ست تدبیر او بکنم از خانه بیرون رفت و جماعتی از مردان و زنان را آورد و در خانه رفت و مرا با زنی عقد بست چون لحظه شد همه رفتند و پیرزن مانده پیره زن را گفتم منکوحهٔ من کو گفت منکوحهٔ تو منم نگاه کردم تنی دیدم خشک چون چوب بخود که سوختن را شاید و قامتی چون میخ خشک که کوفتن را تو گوئی که هیئت او عنکبوت را ماند و خانهٔ او اوهن البیوت را مثنوی

هیئتی همچو هیکل صندوق	دم فرو بسته پیش طلبش بوق
در لب و چشم او نه نم نه بود	کس نه بیناد این چنین بانو

دانستم که سر در دامن کشید من نیز دم در کشیدم و گفتم فرد

المنة لله که این شغل قضا شد	محبوب بدست آمد و مطلوب روا شد

غرض من تو بودی اما شرم میداشتم که حالی رضای پیرزن طلبیدم و برخود چون مرغ تاب زن طپیدم و بیرون رفتم بیت

من اگر خواهم بودن شوییت	کور باشم که بینم رو بیت

روز دیگر اندیشه کردم که چه حیله کنم گفتم درین شهر غسالی را عظیم مکروه میدانند بیا تا بهیئت ایشان بیرون آئیم و مرده شوئی خود را بنمایم قطعه

درین عقد محنت که افتاده ام	ندانم چه اندیشم و چون کنم
کنم پیرهن از تن مرده به	که شلوار ازین زنده بیرون کنم

صبحگاه بدکان حلّه فروشی رفتم و چادری کهنه خریدم و دستاری بزرگ در روی پیچیدم و در پشت گرفته بسوی خانه رفتم پیرزن گفت این چیست گفتم در ولایت خویش غسّال بودم و ترا اینجا از برای آن خواسته ام که تا بیاری تو این کار پیش گیرم پیرزن این سخن بشنید نفیر و فغان بر داشت گفتم فائده نکند که بر اهل محله درین معنی عهدی کرده ام که هر دو ما از عهدهٔ غسل ذکور و اناث بیرون می آئیم دست بر سر زد و روی در پایم نهاد و گفت مثنوی

از بهر خدا مکن فضیحت	در پیشه و عادت ست اینت
بگذر ز سر چنین پلیدی	انگار که روی من ندیدی

تضرّع بسیار نمود و مهر اسقاط کرد و صد دینار شکرانه زیادت بداد تا از وی در گذشتم و طلقت بوی گذاشتم

حکایت در بیوفائی زنان آورده اند که پادشاهی دزدی بر دار کرد و یکی از سرهنگان را بمحافظت او فرمود چون شب در آمد سلطان خواب بر ولایت دماغ سرهنگ استیلا یافت سرهنگ در خواب فرو رفت دزدان آمدند و دزد را دزدیده بردند چون سرهنگ از خواب بیدار شد بترسید سر خود بگرفت و بگریخت هم دران شب گذر وی در گورستانی افتاد ماه روئی دید که از صفای عارض او گفتی که گورستان پر نور ست و از حسن طلعت وی نثار رحمت بر اهل قبور گفت مگر روی که بر بالین مرده آمده یا حوری که بجهت مژده آورده ای پایهٔ زندگانی

در میان مردگان چون افتاده زن گفت شوهری داشتم بدمهر او را از من اجل جدا کرد مهر او بفراق او مبتلا با وی عهد وفاداری بسته‌ام و چهار ماه است که بر سر گور وی نشسته گفتم ای ماه دو هفته اگر شوهر مرد با دیگری عقد حلال ست زن چون ترا ترک نکاح و بال اگر با دیگری رغبت نمائی زهی سلطنت و پادشاهی قطعه

بر دیده نهم ترا که نوری	در سینه کشم ترا که جانی
هر جا لطفی که هست ممکن	پیش آورمت که اهل آنی

زن باوّل امتناع نمود و بآخر سر در آورد و با وی عقد نکاح بست و پیمان شوهر اوّل بشکست بعد از ساعتی مرد متفکر شد زن گفت مگر پشیمان شده گفت نی و لیکن مرا مشکلی ست زن گفت آن مشکل چیست صورت حال دزد کشته با وی بگفت زن گفت سهل ست این شوهر من چهار ماه بیش نیست که مرده است حلق وی به بندیم و بجای وی در آویزیم مرد بدین راضی شد چون مرده را از خاک بر آوردند مرد گفت آن دزد کوسه بود و این ریش دراز دارد زن گفت سهل ست ریش وی را بکنیم بنشست و ریش او را بکند و از دار در آویخت قطعه

بیوفائی زن نمیدانی	گرچه افتاده است با شوهر
زانکه زن شوی بهر آن بکند	تا شود شهوتش ازان کمتر
شوهرش مرد و شهوتش باقیست	هست جویای شوهر دیگر

بعد از مدتی شوهر دوم رنجور شد زن بر سر بالین وی اضطراب می نمود و هر دم

حاضر آمدند مرد در وصیت در آمد گفت نمیگویم که این زن شوهر نکند و لیکن شما را شفیع می آرم که این موی چندی که بر زنخ دارم برای شوهر دیگر بکند مثنوی

کسی دل بر وفای زال دارد	که دائم آب در غربال دارد
وفای زن هوای نوبهارست	گهی روشن گهی ابر و غبارست
اگر دل بر وفای زن نهد شوی	زنخدانش بباید کند از موی

حکایت حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه روزی بر لب مبارک آورد که عجب دارم از زنان و از بیوفائی و فتنهٔ ایشان گفتند یا امیر المومنین از چه موجب گفت از پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم که در روزگار عیسی علیه السلام مردی بود زنی داشت صاحب جمال روزی شوهر گفت چون که بعد از من زن دیگر بگیری و عهد وفای من بگذاری مرد گفت عهد کردم که زن نگیرم زن نیز گفت من هم عهد کردم که بعد از تو شوهر دیگر نکنم اتفاق چنان افتاد که زن بمرد و بر سر خاک زن مجاور شد و شب و روز فریاد و زاری میکرد قطعه

سخت نادان مردکی باشد که او	از وفات زن شود اندیشه مند
زالِ کهنه گر رود از جای خواب	بستر نو گر دو و بالین بلند

روزی عیسی علیه السلام آنجا رسید مرد دردِ دل با وی گفت عیسی فرمود که دل از وفا بردار که وی از اهلِ دوزخ است مرد فریاد برآورد عیسی گفت اگر خواهی دعا کنم تا زنده شود مرد در قدم عیسی افتاد عیسی دعا کرد زن زنده گشت

چهره دید سیاه و تاریک مرد او را دید و بترسید و گفت زن من نیست
عیسی علیه السلام دعا کرد همان صفت اول باز برآوردند مرد خوشدل شد
عیسی علیه السلام گفت این زن ترا هیچ عمر نمانده است و ترا چهل سال دیگر
عمرست مرد گفت یک نیمهٔ عمر خود باو بخشیدم زن گفت قبول کردم دست یکدیگر
بگرفتند و روان شدند چون پارهٔ راه برفتند مرد را خواب آمد سر در کنار
زن نهاده بخفت ناگاه ملکزادهٔ از شکار می آمد چون خورشید از لشکر یکسواره
و چون ماه از ستارگان برکنار آمده زن صاحب جمالی دید پرسید که تو کیستی
صورت حال بگفت ملکزاده گفت چه میکنی با این گدای بینوا بیا تا ترا بحرم
و بنکاح خود درآرم بسیاری حکایت بگفت و عاقبت راضی شد و چون
یوز از زمین برجست و بر قفای سمند برنشست فرد

پیش معشوق شد و شوهر هشت	زن زیبا چه کند شوهر زشت

چون شوهر بیدار شد زن را ندید در هر طرف میدوید و زن را میطلبید
شبانی صورت حال بگفت مرد بیچاره ازین حدیث برآشفت و بدر سرای
ملکزاده درآمد هر دو را باهم دید چون آن زن نظر بروی افتاد روی بگردانید
و گفت من ترا کی دیده و باتو کجا بوده ام هر چند شوهر سعی نمود سودمند
نیامد مرد نزدیک عیسی رفت و گفت ای طبیب رنجوران و ای حبیب مهجوران قطعه

قدمی رنجه کن بکلبهٔ ما	کان جفا پیشه از وفا برگشت

تا به بینی که آن خدا ناترس	عهد بشکست واز خدا برگشت

عیسی علیه السلام حاضر شد زن همچنان انکار میکرد عیسی گفت چون او را نیکو خواهی آنچه بتو بخشیده است بوی باز ده زن گفت باز دادم در حال که این بگفت بیفتاد و جان بداد حاضران تعجب کردند عیسی صورت حال بیان فرمود دل از وفای زن بر داشت

حکایت در شهر بصره رئیسی بود روزی در باغ خود رفت زن باغبان را صاحب جمال دید چنانکه گل از رشک رخش جامه پاره میکرد وغنچه از زیر پرده بر رویش نظاره رئیس چون او را بدید قطعه

چون بلبل شیفته ز عشقش	فریاد و فغان ز جان بر آورد
از بسکه ز شوق او بنالید	هر نالهٔ او فغان بر آورد

باغبان را بطرفی فرستاد و زن را گفت برو و در باغ را محکم به بند زن برفت و باز آمد رئیس پرسید که همه درها بستی گفت بستم دیگر یک در ماند که نمی توانم بست گفت آن کدام است گفت آن در که خداوند تعالی می بیند در وقت گناه بنده را چون این بشنید بر خود بلرزید و از حال بگردید و از پیش زن برخاست و از آن جریمه عذر خواست قطعه

ایکه قصد حرم خلق کنی شهوت نیست	در پی شهوت تن چند توان کوشیدن
گیرم از دیدهٔ مردم بتوانی پوشید	زانکه بی دیده به بیند نتوان پوشیدن

حکایت بعضی در بصره حج کرد و زن علوی بگرفت تا خدمت کنند نفقت نکند پس اشعار التعلیم کرد که هیچ تیغ بر شما کار نکند گفتند این چون باشد گفت اول

بیازمائید تا ببینید چون تیغ بوی زدند حالی هلاک شد دانستند که مقصود وی این بوده که کشتن خود اختیار میکرده همگی ازین فعل پشیمان شدند قطعه

بر تو اسرار بد و نیک همه	ای خدائی که نماند مستور
گوشهٔ چادر این مستورات	دور دار از کف نامردان دور

حکایت علوئی بود در مرو بغایت متهتک و لافه کار و مشهور و بد کار بحکم آنکه اکرموا اولادی برره و فجاره خلق او را ازان خوار نمیداشتند و همچنان اعزاز و احترام او میداشتند قطعه

گر صالح اند و طالح اولاد مصطفی	بنواز جمله را از سر لطف و دل خوشی
دائم شنیده که رسول خدا چه گفت	الصالحون لله والطالحون لی

روزی زن صاحب جمالی بدر خانهٔ او رسید بزور او را بکشید و خواست که مراد خود حاصل کند زن گفت اگر ازین فعل فرزندی شود چه شود گفت علوی بچه گفت عجب نیست که اکثر از چنان علویانست که ازین فعل در وجود آمده اند سید خجل شد و توبه کرد قطعه

از زنا و لواطه معصوم ست	هر که از دودهٔ علی و نبی ست
وانکه این هر دو فعل پیشهٔ اوست	علوی نیست او که بولهبی ست

حکایت آورده اند که شخصی از جور زن بگریخت و مدت مدید قطع مسافت کرد تا بکوه قاف رسید ابلیس در عقب او بود صباحی او را دید که

شبگیر بتعجیل میکند پرسید که کجا میروی گفت از دست زن میگریزم طپانچه محکمی بر قفایش زد و گفت ای بریده پای هنوز اینجا بلبش نرسیده قطعه

از جور زن کسیکه بخواهد گریختن — اندک مسافتی بود از قاف تا به قاف
صد بار بهتر از زن بد نزد اهل عقل — بودن همیشه صائم و دائم باعتکاف

باب دوازدهم در حسد مثنوی

عشق و حسد اند هر دو آتش — کافروخته می شوند خوش خوش
آن خانه جسم و جان بسوزد — وین خشک و تر جهان بسوزد

آورده اند که اول کسی که از فرزندان آدم حسد ورزید قابیل بود که با هابیل بجهت تزویج خواهر خصومت کرد عاقبت الامر چاره ندید جز آنکه برادر را کشت و اول خون ناحق در جهان این بود که او کرد متحیر است که با وی چه کند او را بر سر نهاد و گرد جهان میگردید تا آخر کلاغی را دید که دیگری را کشته بود و دفن میکرد قوله تعالی غرابا یبحث فی الارض دفن کردن از وی تعلیم گرفت و آدم را این مصیبت بغایت صعب آمد بر قابیل دعا کرد تا مردود حضرت گشت قطعه

خدایا حاسدم را توبه ده — اگر توبه نخواهد کرد مرگی
نخواهد بود مسکین را تولی — بر این تقدیر مرگش هست برگی

حکایت قارون برادر عم زاده موسی علیه السلام بود و بسبب از منصب عم زاده حسد می برد خواست که احترام او را از نظر خلق ببرد قطعه

اگر کسی را خدا عزیز کند	کس نیارد بحیله کردش خوار
نور ایزد فرو نخواهد مرد	تف [52] مکن گوش و سبلت [53] خود دار

فاحشه را مال وافر داد که در وقتی که موسی به تبلیغ رسالت مشغول شود بگوی که ای موسی مرا بخود خواندی و حاجت خود را روا کردی چون آن وقت آمد خداوند تعالی بر زبان وی راند که قارون مرا تعلیم کرد که موسی را بعیب منسوب کن مردم چون این بشنیدند تیغ زبان بر قارون کشیدند قطعه

ملامتی که کنند از حسد بزرگی را	بزور خلق بزرگی او فزون گردد
علم که بر ره اسلام برفراشته شد	بزور بازوی حاسد کجا نگون [53] گردد

موسی ازین سخن در غضب شد دعا کرد خداوندش بزمین فرو برد دشمنان گفتند میخواهی که مال قارون را بگیری دعا کرد خزانه اش نیز باوی روان شد قوله تعالی فخسفنا به وبداره الارض قطعه

گدای آن نکند مال منعم دنیا	که کس حسد برد از مهر آن فرو گیرد کین
اگر خزینهٔ قارون بود بدست شما	حسد فرو برد او را بیک نفس بزمین

حکایت در شهری از شهرهای هند که دو برادر واعظ بودند یکی برادر خود را از وقت وعظ از منبر فرو کشید بیغما و بکشتش برید سخن ازین بترسیدم و زبان از وعظ درکشیدم در میان هیچ طایفه آن حسد ندیدم که در میان علما از جهه آنکه علم از همه چیز نفیس ترست همه کس این شرف خود را میخواهد اگر چنانچه دیگری

ط تف بضم فوقانی آب دهن انداختن ۱۲ غیاث
[52] سبلت بفتحتین سین مهمله و بای موحده بمعنی بروت یعنی موی پشت لب بالا و بکسر اول و سکون دوم هم آمده و بضم خطاست ۱۲ غیاث اللغات
[53] نگون بکسر نون و ضم کاف فارسی بمعنی [illegible]

نیز دارد قدر این ظاهر نمی‌شود و صوفیان را حسد نیست از آنکه دعوی فقر میکنند و آن نیستی ست هرگاه که بدنیا میل کنند حسد برند که بزرگان گفته اند **قطعه**

کسی را که از عاقبت آگهی ست	بنزدش ز دنیا حسد ابلهی ست
رهی را بدنیا مکن رهنماے	که دنیا بنزد رهی گمرهی ست

حکایت میان قیصر روم و پدر اسکندر ذوالقرنین عداوتی افتاد چنانکه هر سال از جانبین لشکر میکشیدند و مبالغی خلق بقتل میرسانیدند وزراے هر دو جانب چنان صلاح دیدند که این فتنه را بهر نوعی که توانند از میان بردارند **قطعه**

اگر خلاف و غباری بود میان دو شاه	بسهل چیزی بسیار خون کس ریزند
دو کوکب ار بعداوت نظر کنند بهم	هزار فتنه و شور از جهان برانگیزند

قیصر را دختری بود صاحب جمال و در خوبی بغایت کمال آوازه حسن وی چون آفتاب مشهور و صفت خوبی وی چون ماهتاب معروف آفتاب بر شمع جمال او پروانه و ماه بر بساط حسن او فرزانه **قطعه**

تو بهشتی رخی و لی زلفت	نامه‌های سیاه را مانند
آه از آن چشم شوخ فتانت	که بلای سیاه را مانند

اورا از طرف پدر اسکندر خفیه خواستگاری کردند بعد از آن شرح جمال وی بسمع ملک رسانیدند و بمجرد خبر دختر او را عاشق گردانید **قطعه**

شنید گوش من آوازهٔ لطافت تو	بدان صفت که کس اندر جهان چنان نشنید

ازان علت شدم عاشق بآوازه ‌‌‌‌‌ ‌‌ ‌ | ‌ کس این حدیث بآوازه در جهان نشنید

پدر اسکندر خواستگاری کرد قیصر منت داشت و عداوت از میان برداشت ملک چون دختر را بدید شیفته و عاشق او شد و شش ماه با دختر در خلوت نشست و در بر روی امرا و وزرا فرو بست قطعه

کسی کو جمال دل آرام یافت | ز جمله جهان خوش دل آرام یافت

بناکام بیند دگر روی کس | کسی کز لب دلبران کام یافت

وزرا را ازین حالت حسد آمد خلوت طلبیدند و با یکدیگر تدبیر کردند که این عقد نکاح را فسخ کنند و آیت صلاح را نسخ از کیفیت تدبیر مضطر شدند اتفاق کردند که پیرزنی را طلب کنند که گره گشای این عقده مشکل ایشان شود مثنوی

بگاه مکر و حیله آن کند زال | که عاجز گردد از وی رستم زال

تو بنشین سالها و رای میزن | بیکدم دفع آن معنی کند زن

پیرزنی را آوردند که قامت او چون پشت فلک خم بود بیت

ازان زالی که آن در مکر و دستان | که پیشش زال گشتی پور دستان

با وی مشورت کردند که میان ملک و دختر فراق اندیش و این عقد نکاح را طلاق کن پیرزن گفت اعطیت القوس باریها واسکنت الدار بانیها فرد

من اینکار را سازم بیگمان | بدست کماندار دادی کمان

دختر قیصر را موی بود چون شب فراق سیاه ولی چون روز وصال کوتاه

پیرزن نیز ازین حال خبردار گشت و بشیوهٔ طبیبان در حرم در آمد دختر حبشی را
موی باریک بادی بگفت مثنوی

درون خانه بینی گر صد بار	بسی بهتر که زالِ تیز گفتار
چو بینی پیرزن را با زنِ خویش	ز کابین و طلاق زن بیندیش

پیرزن گفت قصه کوتاه کن که موی ترا دراز کنم و شوی ترا بی نیاز در قضیهٔ طبیبی موی پیچی تنگا فهم و در فنِ مشاطگی چند در دنبالِ ماهی باقم در حال آن شوم نفس مکری سگالید و داروئی در موی دختر مالید که بوی ناخوش از وی ظاهر شد چون ملک نزدیکِ دختر آمد از بوی ناخوش دماغ را بگرفت و از خانه بیرون رفت قطعه

یک ذره عیب زشت کند روی خوب را	چون نقطهٔ سیاهی بر جامهٔ سفید
نقصانِ سهل در حق کامل بسی بود	زیرا که جز کمال ندارند ازو امید

وزرا بعد از شش ماه چون ملک را دیدند پیش دویدند و موجب پرسیدند صورتِ حال را بگفت گفتند دختر قیصر نیست کنیزکی رومیست که عادتِ ایشان آنست که در هر شش ماه از موی ایشان بوی ناخوش می آید ملک ازین سخن متغیر شد و دختر را پیش پدر فرستاد و از ملک در صدفِ اسرار درّ مکنون بود و در خزینهٔ استتار لولوء مخزون دختر از خجالت نتوانست که پیش پدر رود بطرفی رفته تا وضعِ حملش اتفاق افتاد و آن فرزند ذوالقرنین بود و او را از پدر پنهان میداشت تا آن معاملهٔ قدیم میانِ ایشان قائم شد قطعه

بدوستی نشود دشمنی بدل هرگز	مگر که شرط عداوت ز راه برخیزد
میان پادشهان اتفاق ممکن نیست	مگر یکی ز سر ملک و جاه برخیزد

ذوالقرنین چون بزرگ شد و انواع هنرمندی بیاموخت قیصر آن حال را دانست دختر را طوبی داد و ذوالقرنین را طلب فرمود و بنواخت سال دیگر که پدر اسکندر بحرب آمد ذوالقرنین پیش قیصر رفت و زمین ببوسید که مرا اجازت فرمائی که بحرب پدر روم اجازت فرمود مادرش وصیت کرد که اگر ظفر یابی او را بند کرد بیاری بخت نیکش یاوری کرد تا ظفر یافت پدر را از میان لشکر بربود فرد

هر کرا بخت راهبر باشد	در همه کار با ظفر باشد

پدر را در لشکرگاه قیصر آورد و زنجیر زر در پای وی نهاد و در پیش وی بتواضع بایستاد پدر اسکندر گفت مثنوی

شگفت است احوال تو ای پسر	که نسبت ندارد یکی با دگر
اگر دوستی بند و زنجیر چیست	وگر دشمنی لطف و توقیر چیست

ذوالقرنین گفت زنجیر می نهم تا وصیت مادر را کار بندم و توقیر میدارم تا حرمت پدر را فرو نگذارم ملک دانست که فرزند وی است یکدیگر را در کنار گرفتند و با قیصر صلح کردند و دختر را بخانه بردند و هر دو پادشاهی با ذوالقرنین سپردند و ذوالقرنین بفرمود تا وزرای حاسد پدر را حاضر آوردند و بعقوبت بردار کردند و سزای ایشان در کنار قطعه

سوال کرد یکی از حکیم یونانی	که دفع درد حسد را بمن بگوی قلیل
جواب داد که هیچ آدمی ندید اند	دوای درد حسد را و رای عزرائیل

حکایت آورده اند که مردی بود فاسق و خمار و به کار همسایه بغایت دولتمند داشت این مرد با این همسایه حسد می برد و ایذای او را غنیمت می شمرد و لیکن مراد او هرگز بر نمی آمد **قطعه**

گر امان بایدت از خلق جهان در همه حال	با خدا باش بهر حال هویدا و نهان
گر همه خلق جهان قصد بجان تو کنند	گر خدا یار تو باشد چه غم از خلق جهان

باری روزی غلامی بخرید و او را بخصوص الطاف خود گردانید و بشرائط اشفاق قیام نمود و گفت ترا خدمتی میفرمایم غلام گفت بجان منت ست بهر چه فرمائی آن کنم گفت میخواهم که شب ببام همسایه روم تا مرا بر بام او بکشی جانب سرای او بکشی تا چون بامداد شود مردم او را بدین جنایت گیرند و قصاص کنند و خلق را از وی خلاصی باشد غلام گفت هیچ عاقل این نکند از انکه کشتن دشمن در ایام خود مطلوب باشد چون تو بمیری از کشتن او چه فائده **قطعه**

بهترین عمر میدانی که چیست	آنکه باشی زنده و بدخواه نی
چون نخواهی بود زنده بعد ازین	دشمنانت خواه باش و خواه نی

هر چند غلام ازین معنی گفت با خواجه هیچ فائده نکرد و چاره ندید از آن چون شبانگاه شد غلام خواجه را بر بام برد و سر برید و جانب اصفهان بگریخت چون بسلطان این خبر رسید کس فرستاد روز دیگر مرد را بگرفتند و مردم بصلاح وی گواهی دادند

[illegible]

بام بفتح موحده یعنی جانب بر دون سقف خانه و بمعنی صبح و پگاه و درینصورت مخفف بامداد است ۱۲ غیاث

اصفهان بکسر الف و فتح فا شهری در ایران ۱۲ غیاث

صلاح بفتح صاد و [illegible] ضد فساد و بالکسر [illegible] آشتی ۱۲ غیاث

وازان دیار صبی را صفهان فرستند آن غلام از حال مرد تباری تفحص نمود گفتند بچنین تهمتی محبوس ست غلام گفت او بیگناه است آن جنایت من کرده ام بدستوری خواجه خویش از زبان غلام این طائفه گواه شدند و آمدند و گواهی دادند مرد را رها کردند حاسد هلاک شد و بعذاب گرفتار شد

همیشه حاسد ملعون چنین جزا باشد	که او بمیرد و محسود او بجا باشد

حکایت وقتی شخصی نزدیک معتصم رقعه نوشت که فلان کس از لشکریان وفات کرده است و از وی مبالغی مانده و طفلی خرد دارد اگر امیر المؤمنین اشارت فرماید قسمی ازان بخزانه رسانند تا لشکر معمور گردد معتصم بر پشت رقعه نوشت که اَمَّا المَالُ فَحَفِظَهُ اللهُ وَ اَمَّا المَیِّتُ فَرَحِمَهُ اللهُ وَ اَمَّا الیَتِیمُ فَاَنبَتَهُ اللهُ وَ اَمَّا اللَّئِیمُ فَلَعَنَهُ اللهُ یعنی آنست قطعه

آن پدر مستحق غفران باد	مال او را پناه یزدان باد
طفل را پرورش کناد خدای	وان مفسد قرین خذلان باد

ازین سخن هم دیانت و هم مروت معلوم میشود و ارباب حکم را تنبیه است که مال خاصه از آن یتیم است باید که گوش سخن حاسد و نمام ندارند و حق مسکینان بدیشان سپارند و خود از آن حقی ندانند و شر غمازان و ظالمان را از سر بیچارگان دفع کنند که گفته اند قطعه

حدیث ظالم و نمام مشنو	اگر در خاطرت میل صواب است
ملک را نیست این معنی محقق	که ملک از غمز غمازان خراب است

حکایت شمس المعالی قابوس را دو پسر بود مهتر از کهتر حسد بردی و هلاک او را فرصت شمردی والدش این معنی دریافته بود و دانسته که وزرا او را اغوا میکردند که قصد برادر و پدر کنند و مملکت را باستقلال مهتر پس کهتر را بعراق فرستاد و خود بجرجان بایستاد و ایذای او سپید پدر می شنید و منتظر خلاص از وی می بود قطعه

چون جدال کردن بخواهی با سفیه	گوش میکن یعنی گفتار او
گرچه همسایه تعدی میکند	هم ببینید عاقبت دیوار او

چون وفات پدرش نزدیک رسید پسر مهتر را نزدیک خود خواند و گفت ترا عایت حق پدری نگاهدار تر است وصیت میکنم باید که بجا آوری و غنیمت شماری اول آنکه برادر را بخوان و باوی طریق مودت بجای آر تا بیگانه در میان راه نیابد دوم آنکه باغی از برای تو گذاشته ام و عمارت کرده درختان کهنه را بر مکنی و درخت نو بر نشانی تا ترا نیکو بر دهد سوم آنکه ترا در دشکی ست که گاه گاه عارض میشود در فلان حقه دار و بیست که بوقت حاجت بتو سیدادم چون ترا احتیاج شود بکار بری این بگفت و وفات یافت پس بحکم وصیت پدر برادر را بخواند و بنواخت و وزرای کهن را بتاویل درختان بکشت و براند اخت و بوقت حاجت آن دارو زهر بود بخورد و بمرد و ملک به برادر باز داخت قطعه

دشمنی جمله ز بیگانه مدان	بلکه آن ممکن بود از خویش نیز
نی جراحت جمله از بیرون بود	در درون بسیار باشد ریش نیز

مثنوی

حسد اندر میان خویشاوند | همچو تیغ ست قاطع پیوند
آتش آنکه که شعله افروزد | رطب و یابس بیک نسق سوزد

حکایت آورده اند که سیف الدوله پادشاه عراق بود حاجبی داشت مقرب الحضرت وزیر را ازوی حسد می آمد روزی بخدمت ملک عرضداشت کرد که حاجب ملک العیب بخر نسبت میکند و ملک این عیب بغایت دشمن میداشت ازین سخن عظیم مستثقل شد و دیو وسوسه بر نفس وی موثر فکر میکرد که حاجب را بچه تاویل در عذاب افگند تا کار بدان غایت رسید که خواب و قرار از وی برفت **قطعه**

بزرگان از همه خلقان دیگر | حدیث کس محقر تر نشنوند
شنیدستی که در افواه گویند | که در معنی بزرگان جمله گوشند

تا شبی وزیر حاجب را دعوت کرد و سیر بسیار در طعام انداخت بامداد در حضرت شهریار کرد ملک حاجب را پیش خود خواند تا با وی حکایتی بگوید حاجب آستین بر دهان نهاد تا بوی سیر بمشام ملک نرسد ملک را حکایت وزیر تصدیق افتاد **فرد**

گمانی که شد با قرینه قرین | بنزد همه عاقلان شد یقین

حالی کاغذی با خزینه دار نوشت که خلعتی بدارنده خط دهد و در آخر نوشت که بلاتوقف سرش بردارد و کاغذ را سر مهر کرده بحاجب داد بگمان آنکه تشریف ست تعجیل نمود در راه وزیر بوی رسید صورت حال با وی بگفت وزیر را حسد آمد خواست که

با خزینه دار گوید که تشریف در توقف دارد گفت کاغذش دو تا از مهر تو تحصیل کنم
حاجب با کاغذ پیش وزیر برد وزیر به دست خزینه دار داد چون کاغذ ملک بگشاد
توقف نکرد و تیغ برکشید وزیر چون این شدت دید گفت کاغذ از مهر حاجب
نوشته اند خزینه دار شنید سر وزیر ببرید روز دیگر که حاجب نزد ملک آمد
ملک تعجب کرد و حال پرسید صورت حال بگفت ملک ماجرا پیدا کرد و حاجب و
وزیر به جای حاجب را وزارت بخشید و در کارها صبر و تأنی گزید **قطعه**

بجمال حال تأنی و فکر باید کرد	علی الخصوص بزرگان و پادشاهان را
باشکار و نهان خون کس نباید ریخت	که تا یقین نکند آشکار و پنهان را

حکایت برادران یوسف که انداختند در چاه او را انداختند و پیرهن او را بحیله و مکر
و بند ساختند و پیراهن به دروغ خون آلوده کردند و پیش پدر گفتند که گرگش بخورد و این
چنان بود که گریستن مکاره قوله تعالی وجاؤا اباهم عشاء یبکون
حکایت وقتی در مقصوره جامع هرات وعظ میگفتم در بیان این معنی عبارت فصیح
پیری برخاست و گفت چرا شبانگاه آمدند گفتم تا کسی آب چشم ایشان نبیند **مثنوی**

گریه در شب عظیم آسانست	که بمعنی بانگ و شور و افغانست
آستینی بچشم خود ببرد	کس نمی بیند آب دیده او

بزرگی گفته است تا من معنی این آیت دانستم هرگز به گریه هیچکس اعتماد نمانده است **قطعه**

بسکه پیش حاکم آید دادخواه	که بمعنی اهل بیدادی بود

گریه ظاهر ندارد اعتبار	ای بسا گریه که از شادی بود

حکیمی گفته است که میان گریستن شادی و مصیبت فرق است که اشک مصیبت زده شور است بخلاف شادمانی فرد

اشک شور انگیز چون شیرین بود	زانکه حاصلش از دل غمگین بود

لاجرم ثمره حسد ایشان را احتیاج دنیا افزود و یوسف را کرامت و اعزاز قوله تعالی فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة الایة

باب سیزدهم در بیان ظلم و فساد

وعن ابی هریرة رضی الله عنه انه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الظلم ظلمات یوم القیامة مثنوی

ظلم در اصل خویشتن نه نکوست	که همه ظلمت قیامت از وست
بشنو ای ظالم خدا آزار	بئس للظالمین عقبی الدار

حکما ظلم را چنین تعریف کرده اند که وضع الشیء فی غیر موضعه هرچه آن نباید ظلم
حکایت آورده اند که ظالمی در بیابان کوشکی بنا کرد گفتند از آبادانی دور
عمارت متعذر است سوگند خورد که جز زنان حامله را بکار نفرماید و کوشکی بنا کرد
و بر زنان باردار آغاز بیدادی نهادند روزی زنی را خشتی گران بر گردن نهاده بود
وقت وضع حمل در آمد خشت تا بر زمین نهد سرهنگی بوی رسید با صورتی چون

شب‌بازی بجور و شریری چون کلب عقور بناپاکی چون گرگ دیوانه و ناپاکی چون سگ لا
چندانکه بیان عذر کرد مسموع نداشت و بیچاره را تازیانهٔ قهر بزد و خشت
ظلم بر گردن او نهاد بیچاره روی با آسمان کرد و گفت الهی **قطعه**

دل مظلوم خون میگردد از ظلم	چه خواهی کرد از بیداد چندین
خدایا شهر ظالم دور گردان	بزودی از سر مظلوم آمین

ناگاه موکلان الهی آتش عظیم به پیراهن آن جماعت برافروختند و شرر خشک
آن طائفه را با شعلهٔ آتش عذاب بسوختند **فرد**

نترسید آنکه آتش بر فروزد	که ناگه خود در آتش می بسوزد

حکایت دوستی را نصیحت میکردم که با عوان دوستی مکن که عوان حق ناشناس باشد
و نه اهل منت و سپاس اگر هزار نان گرم و آب سرد پیش آری که یکبارش گرم ببری
هزار سردی بکند گفت عوان سگ است سگ بلقمه مطیع تو انگرد گفتم غلط کردی که
عوان از سگ بتر است که سگ بنان حرمت دارد و عوان بجان منت نپذیرد **قطعه**

زینهار احسان مکن با سفله	کو ندارد از توانائی را سپاس
نوح با کنعان نافرمان چه گفت	سگ به است از مردم ناحق‌شناس

تا روزی عوان مصاحب او بدر سرایش آمد و در بسته دید و زبان بگشاد و بسیاری
دشنام نافرجام داد روز دیگر مرا دید گفت صواب گفتی که دوستی با اینها خطاست
و ثمرهٔ صحبت ایشان همانست **مثنوی**

مکن دوستی با عوان زینهار	که در وقت حاجت نیاید بکار
شنیدم به تبریز پند نکو	چو گرگ آشنا شد بپرهیز ازو

کسیکه با عوان دوستی میکند و میگوید که خود را از وی ایمن گردانیدم همچنان است که مارگیر افسون میخواند مار گوش می‌نهد و مراقبت زخم او میدارد فرد

گر عوان نقش شناسد چه غم از بیدادش	گر کسی مار نگیرد خطرش کی باشد

حکایت از بزرگی پرسیدند که دجّال کی پیدا خواهد شد گفت دیرست که پیدا شده است اما از رئیس ده میترسد که خرش را آگهی دهد قطعه

این رئیسک نگر که از جورش	بر دل خلق هست چندین داغ
گر تواند ز مسجد اقصی	پیش ظالم برد پلاس و چراغ
خر دجّال را چه وزن نهند	خر عیسی همی نهد با لاغ

حکایت شخصی نابکار که بسوء معروف بود هیچ تن از نیش کژدم قلم او ایمن نبود و هیچ دل از گور برات او ساکن در حالت نزع پسران را خواند و گفت که از مال من نعمتی نمیماند که شما را میراث شود زندگانی بکرده کرده‌ام که خلق بشما شفقت نمایند اما شما را وصیت میکنم اگر جمله بدان بروید توانگر شوید و باقی عمر در رفاهیت گذرانید گفتند منت داریم گفت چون جان از تنم برآید هر اره سر چهار سو بیک شبی بیندازید و فریاد برآرید که پدر ما را کشته‌اند همه خلق این سخن باور کنند و مردم دیه از خوف تشنیع تو زیغ کنند و مال فراوان بستانند پسران وصیت پدر خود بجا آوردند

وبال بسیار ستانید قطعه

یارب بدور دار بلای عوان کزو	هرگز ندیده هیچ مسلمان صلاح و سود
بهر که گفته اند که ظالم چو آتش ست	از زندگیش سوزش و از مردگیش دود

حکایت رئیس دهی را مصادره کردند بگریخت و در خانهٔ درویشی پنهان شد درویش در آن مدت شرط خدمت بجا آورد و عوان عذر میخواست و میان احسان می بست عاقبت خلاصی یافت روزی ایلچی آید که جامهٔ زمینی می طلبد اورا از درویش یاد آمد گفت جامهٔ زمینی را از خانهٔ وی آورند و در پای افگنند و از دست درویش رفت ثمرهٔ صحبت عوان ظالم ظاهر شد قطعه

چو در مصادره افتد عوان ظالم طبع	مکن شفاعت و بتش زانکه مار بیمارست
چو دم مار بپاید تو سرش افگن	که مار زخم رسیده نه اهل تیمارست

حکایت نقل کرده اند که یکی از بزرگان نام او زید راهب بود گفت در لشکری بودم بمزرعهٔ رسیدم که بسیط زمین به بساط سبزه ملون دیگران اسپان خود را در کشت زار انداختند من عنان اسپ خود را گرفته نشستم پیر دهقانی پیش آمد و گفت تو چرا اسپ را رها نمیکنی گفتم می ترسم که مرا بحل نکنی گفت خدا شر ترا بدور دارد که تو [illegible] مزرعهٔ من گذاشتی گفتم چگونه گفت اگر برکت تو نبودی این همه هلاک شدندی قطعه

اگر نه صحبت نیکان بود میان بدان	زشومی عمل خود بدان فنا گردند
خدای دور کند این گروه را زمیان	که تا بیک نفس این ظالمان هبا گردند

حکایت در کتب اهل هند آورده اند که هیچ جبر ظالم و شریر را اعتماد نشاید کرد و از راه تمثیل میگویند شخصی در بیابان میرفت بموضعی رسید که کاروانیان آتش کرده بودند و رفته باد آنرا اشتعال داده بود و در هیزم ها گرفته ماری بزرگ بر پاره چوب مانده از هیچ طرف راه نمی یافت که برود آن مرد را رحم آمد و بر آن مار دل بسوخت گفت اگرچه دشمن است اما درمانده است و دستگیری درماندگان از اهل کرم است مثنوی

یاری درمانده بس کار نکوست	خواه دشمن باشد آنکس خواه دوست
چون ز پا افتاده بینی اسیر	از سر کینش درگذر و دستش بگیر

پس توبره بر سر چوب کرد و او را از آتش برکشید و بیرون آورد مار بوی در سخن آمد و گفت ترا زخم خواهم زدن مرد گفت من با تو نیکی کرده ام گفت راست میگوئی چه امید داشتی ندانستی که من دشمن تو بودم و مساعدت دشمن از عقل دور است مثنوی

مکن هرگز بجای بد نکوئی	که تا مردم نگویند یار اویی
چو کلک ظلم مشرف می تراشی	شریک اندر برات ظلم باشی

گفت البته ترا زخم خواهم زدن گفت نیکی را چگونه مکافات بدی باشد گفت آری در مذهب آدمی زاد نیکی را مکافات بدی است اگر خواهی بدین دعوی گواه آرم گفت اگر گواه باشد هر آنچه گفتی کرده باشی بر تو ملامت نباشد از دور گاومیشی پدید گشت گوئی گاو زمین است که بچرا آمده یا ثور فلک از هوا مار گفت بیا تا نزدیک او رویم چون پیش گاومیش رسیدند مرد گفت نیکی را

مکافات چه باشد گاو میش گفت پیش آدمی زاد بدی گفت تا من جوان بودم شیر و نتاج بسیار دادم که از من مالکم فایده بسی گرفت چون پیر شدم سر داد شعر

إنّ في التوراة تسطر قد رقم	خصلة السادات إطلاق الهرم

روزی مالکم بگوشت مرا فربه دید بقصابی فروخت که مرا بکشد و حقوق چندین سال را هیچ اعتباری نیست مار گفت گواه گواهی داد مرد گفت بیک گواه حکم چون کنند فرد

مصطفی گفت بر زن و بر مرد	حکم بی دو گواه نتوان کرد

از دور ناگاه درختی پدید آمد مار گفت از آن درخت سوال کنیم چون نزدیک درخت رسیدند مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد درخت گفت نیکی را پیش آدمی زاد بدی است گفت چگونه گفت در بیابان مسافران را سایه میکنم و از حرارت آفتاب خلاصی میدهم ناگاه کسی که در سایه من لحظه نشست و بیاسود چون بالا نظر کند گوید که فلان شاخ دسته تبر را شاید و تنه این شاخ در بیل را شاید چنانکه بزرگان گفته اند مثنوی

در طبیعت آدمی وفا نیست	هر نیکی بجز بدش جزا نیست
در سایه هر درخت کاسود	از بیخ برید شاخ او زود

مار گفت اینک دو گواه شدند بر خصم مرد گفت تا قاضی حکم نکند حجت تو ثابت نشود ناگاه روباهی پیدا شد مار گفت هرچه روباه گوید چنان باشد چون نزدیک روباه رسیدند پیش از آنکه از وی پرسند بانگ بر مرد زد و گفت ندانسته که چرا

نیکی بدی باشد تا تو چه نیکی کرده بجای او مرد گفت او را از درون آتش برآورده بودم
گفت تو چون در آتش روی که او را برون آری دروغ میگوئی فرد

ندارد بر تو آتش هیچ بانی	خلاص او را ز آتش کی توانی

گفت تو بره بر سر چوب کردم تا او در تو بره رفت او را برون آوردم روباه گفت مرا باور نمی آید که ماری بدین بزرگی چون در تو بره رود مار گفت راست میگویم گفت ازان میگوئی تا به مکافات نیکی بروی بدی کنی اگر راست میگوئی تو در تو بره رو تا من ببینم و حکم کنم مار بدین سخن فریفته شد و در تو بره رفت روباه روی بدان مرد آورد و گفت اکنون فرصت نگاه دار و سر تو بره محکم کن و مار را بردار و بر زمین زن تا هلاک شود بدانکه هر که بوقت فرصت در هلاک دشمن تقصیر کند بهلاک خویشتن تعجیل کرده باشد قطعه

بشنو از من نصیحتی که ازان	تو شوی شاد و دوستان خوشنود
پای دشمن چو آمد اندر سنگ	سنگ برگیر و بر سرش زن زود

حکایت وقتی با جماعت درویشان بشهری رسیدیم و ملک آن شهر را ظالم دیدیم گفتیم نیت اقامت نکنید و عزیمت استقامت که ظلم سبب هلاک دیارست و ظالم مستحق عقوبت نار و چون بلا بر طائفه نازل شود بر خاص و عام برابر گردد قطعه

إِذَا نَزَلَ الْبَلَاءُ عَلَى دِيَارٍ	سَتُهْلِكُ كُلَّ ذِي عِزٍّ وَبَائِسْ
إِذَا وَقَعَ الشَّرَارَةُ فِي مَتَاعٍ	سَتُحْرِقُ ذَاكَ مِنْ رَطْبٍ وَيَابِسْ

چون از آن دیار چنان قرار یافت جانب ملک تتار شتافتیم طایفهٔ ترکان با دو خروار زر با ما همراه شدند و جماعتی از دزدان خونخوار از این حال آگاه از قفای کاروان شدند و امیر ظالم در قفای دزدان اما متوقف می بود تا چندانکه دزدان ما را بقتل رسانند و دست تعدی بمال ما آورند دزدان را بدین بهانه بیاورد و اموال بخزانه سپارد قطعه

هر دم درویش را با مال دار	نهی باشد اتفاق اندر سفر
زانکه از فاسق نه بیند فائده	از جفای دزد باشد در خطر

چون وقت نزول شد و مردم بترتیب عشا مشغول یکی از یاران مرا گفت درین نزدیکی چشمه نخچیرست و در کنار آن کمین گاه تیر اگر مصلحت شود روی بدان مقام آریم تا مگر که در فرصت صید بدام افتد چون آنجا رسیدیم و در کمین نشستیم آواز سگ از سگان برخاست گفتم بر خیز بدید که آواز از سگ برخاست مگر دزد و حرامی در قفاست چون بکاروان رسیدیم و خبر دادیم همه برخاستند و چندانکه را طلب کردیم نیافتیم و رستاره کردیم و بشتافتیم که قوله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم مثنوی

بسا کاری که نامحبوب باشد	چو واقع گردد آن بس خوب باشد
اگر خواهی که این معنی بدانی	عسی ان تکرهوا شیئا بخوانی

آن شب تا صباح راه بریدیم تا بمنزل رسیدیم و از دو دیار گوش که داشتیم

یکی بماند ناگاه بجانب راه نگاه کردیم چهل عفریت ناپاک دیدیم هر یک با طلعت
چون شب دیجور و تیغی در دست چون شعلهٔ نور از آن بدکیشان هر یکی چون
رعد میغرید و تیغ ایشان چون برق می درخشید چون نزدیک ما رسیدند به بالای
حصن و دیدیم یکروز منتظر نشستند و آخر الامر رخت رخصت ببستند شنیدیم که آن
ظالم را در رجعت با ایشان مقاتله افتاد و از طرفین بسیاری بدوزخ رفتند **قطعه**

چو در میان ستمکارگان خلاف افتد	بود بسی بارک اگرچه خلاف مشئوم است
روایت است ز پیغمبر خدا این قول	که اختلاف دو ظالم نجات مظلوم است

اَللّٰهُمَّ اشْغِلِ الظَّالِمِينَ بِالظَّالِمِينَ وَاَخْرِجْنَا مِنْ بَيْنِهِمْ سَالِمِينَ

حکایت وقتی در بیابان لوط سرگردان شدیم و از بی آبی مضطر و حیران ناگاه
جماعتی دزدان رسیدند کاروانیان چون ایشان را بدیدند بترسیدند گفتم مترسید
که ایشان اندک اند و ما بسیار خدا ایشان را دشمن و ما را یار چون بکاروان رسیدند
کاروانیان را غالب دیدند دست از تعدی درکشیدند کاروان سالار از ایشان
دلیل طلبید و سفیری برگزید گفتم مکن که در نصیحت گفته اند بغایت خوب **قطعه**

دیو را رهبری نفرماید	هر کرا از خرد خبر باشد
در بیابان لوط مردن به	که ترا دزد راهبر باشد

همچنان باشد و بود که گفتم همه شب راه دراز رفتیم صبح را بمنزلگاه اول باز رفتیم
مگر طائفهٔ ابلیس با بودند الا متفاوت رانه پس ما را پیش ایشان بردند وقت صبح شخصی

بدین راه رسیده و لیکن بنجار راه را دیده گفت ای رفیقان راه از قفا و دزدان که در پیش اند طالب جفا مثنوی

تعمیر اگر امیر روی راهت به اینست | مرادت کعبه و رویت بچین ست
چو سوی کعبه باید شد بتعیین | خطا باشد که آری رخ سوی چین

همین که سلطان چین از جانب مشرق روی نمود و خود سیمین صیقل کرده ماه از فرق مبارز شب بربود کاروانیان تیغ برکشیدند و بی دریغ دزدان بی دین بکشتند مثنوی

ظالم و دزد را به تیغ بکش | از سر قهر بی دریغ بکش
مکن ای خواجه بر عوان زنهار | بئس للظالمین عقبی الدار

حکایت وقتی از عراق بفارس میرفتم با جمعی رفیقان موافق و همه در ارادت صادق زاهدی در میان ما بود خود را چنان می نمود که از دنیا معرض و ببعضی متعرض که هرگز لوث حطام بدامن اعتصامش نرسیده و چشم عفتش روی شهوت ندیده مثنوی

بسته بر سر عصابهٔ تقوی | کرده در زهد مالکی دعوی
سر سجاده برکشیده بعرش | وز هوس بر هوا فکنده بفرش
گشته معروف خویش چندین بس ست | صد چو شبلی در آستین من ست

ناگاه حرامیان بما رسیدند و دست بمال حلال دراز کردند و غارت و تاراج آغاز چون دست و پای ما را بستند و بار ها بگشادند زاهد از میان برخاست و بنماز ایستاد بعد از آنکه اصحاب را تجرید فرمودند و جامه از زاهد در ربودند همیانی

از میان وی بگشادند هزار دینار زر بود گفتم ای مشرک راه حقیقت و فرزند درگاه طریقت نماز تو از برای حفظ مال ست نه از برای قادر ذو الجلال تا کی بزهد ریا میکوشی و دین بدنیا میفروشی قطعه

درّ به خر مهره بیع می نکند	ابلهی کو فروترست از خر
بیع با غبن میکند مسکین	زاهد دین فروش دنیا خر

حکایت یکی از سپه سالاران معتصم بخانهٔ درویشی با سپاه خود نزول کرد درویش گفت منشور دارم که کسی بی اجازت در خانهٔ من درنیاید گفت منشور تو کو درویش مصحفی آورد و این آیت بروی خواند قوله تعالی لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم فرد

هر که بینی در نشست بیگانه اش	جز بدستوری مرو در خانه اش

گفت پنداشتم که منشور معتصم داری و درویش را برنجانید درویش این حکایت به معتصم رسانید او را گفت ای ناکس بد اعتقاد فرمان ما را بر فرمان خداوند ترجیح می نهی بفرمود تا سیاستش کنند رباعی

ظالم تر خلق اگر ندانی	من با تو بگویم ای برادر
آنست که قول شاه ظالم	با قول خدا کند برابر

حکایت در تواریخ ملوک عجم مسطورست که عادت اکاسره آن بود که هر طعامی که از بهر ایشان متعین بودی هیچکس از رعایا مثل آن نساختی و اگر کسی بدین اقدام

نمودی او را زحمت رسیدی وقتی مرو بزازی یکی از لشکریان ظالم طبع را دعوت کرد بسبب آنکه بنیاد مودت میان ایشان موکد و اساس محبت مجدد گردد از طعامهای ملوکانه خاصه پیش آورد اما رسم دلجوئی و مراعات چنانکه عادت میزبان کریم باشد با او ادا نکرد قطعه

نان و سرکه گر نهی پیش کسی	لفظ خود شیرین کنی چون انگبین
به که حلوا و شکر پیش آوری	وانگهی سرکه بمالی بر جبین

عوان حالی که از دعوت باز گشت بحضرت کسری آمد زمین بوسید و گفت فلانکس مرا دعوت کرد و طعامهای ملوکانه پیش آورد کسری بفرمود تا او را حاضر آوردند و در معرض عتاب بداشتند بعد از آن بفرمود که نه از برای آن با تو عتاب میکنم که طعام خاصه بساختی بلکه از برای آنکه چنین کافر نعمتی را دعوت کنی که نان خورد و غمازی تو بپادشاه کند قطعه

اگر نانی دهی وقتی سگی را	دگر روزت که بیند دم فشاند
وگر صد خوان نهی پیش عوانی	بوقت فرصتت سگ در جهاند

حکایت سبب نام ظالمی بر حجاج بن یوسف در اول نقط نهادن مصاحف بود و حصیر افگندن مساجد میگفتند که مصحف از نقطه پاک به و عبادت حق تعالی بر خاک نیکوی

آنکه نقطه نهاد بر قرآن	تا که باشد قرائتش آسان
مردمان ظالمش نخوانند	لعنتش خلق بر زبان میراند

وین زمان حال روزگار نگر	که چسان عادل اند و دین پرور
آنکه مصحف بعمر نگشاید	و ز مساجد حصیر بر باید

اول کسیکه بنیاد فجور و قلان بنهاد و مؤنات دیوان حجاج بود در سالی بر خانه نهید رسم وضع کرد و بتدریج بر ظلم مستمر ادمی شد تا بدینجا رسید که در سالی صد فجور زیادت می ستانند و تحکمات دیگر که هر یک را ابنا می نخوانند بیت

آتش تیز ظلم ظالم سوز	در میان زمانه بودست

بعد از وفات حجاج او را بخواب دیدند که بزنجیرهای آتشین بسته در صحرای عرصات افگنده اند گفتند حال چیست گفت بخون هر بیگناهی هزار بار قصاص کردند هنوز در ظلم آنم قطعه

نگذرند خون ریز کادمی زاده	ز روی خلقت و صنعت بنای رحمان است
وگرنه خون کسی بیگنه چرا ریزد	علی الخصوص که او مومن و مسلمان است

حکایت پادشاه طرسوس طائفه را از حکما بجانب هندوستان فرستاد که تفحص بلیغ نمایند تا صحت بدن و آبادانی ملک ایشان بچه سبب است و رنجوری و خرابی ولایت ما بچه علت است چون نزدیک رسیدند پادشاه هند بفرمود که ایشان را در زندان کنند و طعام اندک دهید تا انگاه که فلان کوه خراب شود و چند انکه زاری کردند و شفیع آوردند هیچ فائده نبود بخدا باز گشتند و تضرع و نیاز و زاری کردند قطعه

چو خسروان جهان حکم جور فرمایند	کجا بنصب شفیعان قضیه رفع شود
نجات خویش ز پروردگار جوی آندم	مگر بقدرت پروردگار دفع شود

۵۱ فجور و قلان این هر دو لفظ در هر سه نسخه موجوده خارستان همچنین ست و لغتی یافته نشده بظاهر در ترکیب است که بمعنی مقداری بود که بطور محصول از رعایا گرفته باشند و الله اعلم ۱۲
۵۲ مؤنات بفتح یا محتاجهای جیش توشه و نفقه و غیره

بعد از سه روز مبشری آمد که فلان کوه خراب شده ایشان را بیرون آوردند کوه را خراب دیدند و تن خود را صحیح دانستند که صحت و بیماری باندک خوردن و بسیار نیست و آبادانی و خرابی ملک بعدل و مردم آزاری بعد از آن ایشان را نواخت و بازگردانید و گفت آنچه دیده اید باز گوئید قطعه

اگر بسنگ رسد سوز سینهٔ مظلوم	ز سوز سینهٔ مظلوم سنگ گردد خون
وگر بکوه رسد آه و نالهٔ درویش	عجب مدار که کوه او فتد شود هامون

حکایت وقتی ظالمی آتش ظلم مشتعل کرده بود و گرد فتنه مستولی عزیزی مرا گفت دعا کن تا خداوند تعالی او را توبه دهد گفتم امیدوارم که او را توبهٔ گرگی دهد گفت توبهٔ گرگی چیست گفتم آنکه در عهد ادریس علیه السلام طائفهٔ گفتند دعا کن تا این گرگان از درندگی توبه کنند ادریس دعا کرد گرگان همه هلاک شدند گفتند ما هلاک ایشان نخواستیم گفت توبهٔ گرگ این است و دلیل آنکه درندگی لازم گرگ ست و انتفاء لازم بدون عدم ملزوم محال قطعه

دانی چه وقت توبه کند ظالم از جفا	وقتی که گرگ توبه کند از درندگی
اما چه سرفراز شود وقت مرگ او	همچو هلاک مور بوقت پرندگی

حکایت در عهد عبدالله بن طاهر که در عدل یگانه بود و در داد و دهش افسانهٔ مملکت خراسان او داشت جماعتی عسس از نیشاپور دوازده دزد را گرفته بودند و بزندان برده و پیش ملک عرضه داشتند شبی یکی از ایشان

بگریخت از عتاب ملک ترسیدند بجای وی غریبی را بیگناه بزندان کردند بیچاره درگوشهٔ زندان محراب نیاز ساخت و حاجت خود به بی نیاز پرداخت و میگفت قطعه

ای کارساز حاجت بیچاره میدهی	بشنو نیاز و حاجت بیچارگی من
مظلوم و بیگناهم و آواره از وطن	رحمت کن و ببخش به آوارگی من

عبدالله آن شب سه بار بخواب دید که تخت وی را نگونسار کردند هم در شب وزرا را جمع ساخت و حال گفت وزرا گفتند این از اضغاث احلام است گفت نی بلکه از حال مظلوم اعلام است تفحص زندانیان فرمود آن درویش غریب را حاضر آوردند عبدالله از حال وی پرسید بیگناه بود گفت ای مظلوم مرا بحل کن گفت بحل کردم گفت هزار دینار از من بستان گفت باستعداد کسب حلال خود از قبول مال تو مستغنیم قطعه

پدری دوش با پسر میگفت	که مکن ترک کسب جان پدر
صرهٔ زر اگر ترا بخشند	کسب هر روزه به ز صرهٔ زر

گفت از من حاجت خواه گفت چرا حاجت از ملکی بخواهم که از برای من در شبی سه بار تخت ترا نگونسار کرد عبدالله چون این سخن بشنید از تخت فرود آمد و فریاد برآورد و در قدم آن درویش افتاد قطعه

داد از کسی طلب که بداند ضمیر تو	تا آنکه از دهان تو ناید سخن برون
داد از کسی طلب که کند بهر دادخواه	تخت هزار شاه بیک آه سرنگون

باب چهاردهم در بیان بخل و لئیمی

قال النبی علیه السلام ان الجنة حرام علی البخلاء قطعه

اگر از اهل دینی ای جوانمرد ‌ ‌ ‌ ‌ بخیلان را ز اهل دین نخوانی
نبینم جای ایشان جز جهنم ‌ ‌ ‌ ‌ و لم نک نطعم المسکین بخوانی

بدانکه بخل ثمرهٔ دوستی دنیاست و دوستی او اصل همه گناه و خطاهاست که پیغمبر علیه السلام فرمود حب الدنیا رأس کل خطیئة و هم او فرموده علیه السلام از آن بار که خداوند تعالی دنیا را آفرید هرگز در وی نظر نکرده است و فرمود هر که ترا دوست دارد من او را دشمن دارم لاجرم هر که طالب آخرت است او را ترک دنیا باید بود الدنیا و الاخرة ضرتان اذا ارضیت احدهما اسخطت الاخری قطعه

عارفان را مال نقصانست و دینی کمال ‌ ‌ ‌ ‌ تا کمال معرفت یابی مشو مائل بمال
گر نخواهی که گردی پایمال نفس خویش ‌ ‌ ‌ ‌ مال چون در دست آید نفس را در پای مال

حکایت آورده اند که چون سکه بر درم نهادند ابلیس علیه اللعنة از شادی بمالید و آنرا برگرفت و بر سر و چشم خود مالید فرزندانش از وی پرسیدند که چه حالت است گفت درین سنگ پاره دو وصف می بینم که بسیاری خلق را ابدان بفریبم گفتند کدام است گفت زردی روی و چین جبین زردی روی علامت حسد است و چین جبین نشان بخل فرد

گر نداری بخل و کین سویش نگر ‌ ‌ ‌ ‌ رنگ زرد و چین ابرویش نگر

آنگاه گفت بعزت خداوند که من بواسطهٔ تو بسیاری از بخیلان ابد در نخ فرستم

راضی نشود ... و انتفاع ... زن دیگر آورند که با هم اجتماع ایشان دشوار ... اینچنین دین با دنیا و دنیا با دین یکجا نشود ... حسد ... زوال نعمت کسی ... مستعمل ۱۲ بهار عجم

خطاب حضرت شد که بسبب او بسیار جوانمردان را به بهشت رسانم فرد

اگر دادی ز بهر خود نهادی		چو بنهادی بر خصمان بدادی

شخصی از حضرت امام جعفر صادق رضی الله تعالی عنه پرسید که آدمی را از صفات کدام بدتر گفت بی نمازی و بخیلی بدلیل آنکه کافر را هیچ صفت نیک نیست اما در وقتیکه سبب دوزخ بیان میکنند تقلید میکنند بدین دو صفت آنجا که بکفر قوله تعالی قالوا لم نک من المصلین و لم نک نطعم المسکین وکنا نخوض مع الخائضین وکنا نکذب بیوم الدین قطعه

طاعت بود دو قسم بنزدیک اهل دین		یک قسم از آن بنفس و دگر قسم از آن بمال
تاخیر در زکوة مکن مال را بده		تقصیر در نماز مکن نفس را بمال

حکایت آورده اند که عیسی علیه السلام از ابلیس پرسید که کرا دشمن تر داری گفت فاسق جوانمرد را دیگر بار پرسید که کرا دوست تر داری گفت زاهد بخیل را گفت چه سبب گفت سبب آنکه فاسق جوانمرد به هدایت رسد و لذت دو جهانی یابد اما زاهد بخیل بشومی بخل بکفر و ضلالت افتد و بهر دو عالم رنج و محنت بیند قطعه

این فاسق سخی که اندر جود		از زاهد دین دار بهتر
خاری که در و ترانگبین است		از سدره بی ثمار بهتر

حکایت آورده اند که ام المؤمنین عائشه صدیقه رضی الله تعالی عنها روزی صدقه بفقیر داد فقیر آن صدقه را بدست چپ گرفت ملامت کرد

و گفت ای عائشه غم مکن که معذورم قصهٔ من مشکل ست گفت قصهٔ خود بگو گفت مادری داشتم بغایت بخیل و امّا پدر من کریم بود بعد از وفات ایشان شبی در خواب دیدم قیامت ظاهر شده بود و خلائق را در مقام فزع اکبر داشته بودند در دشت عرصات مادرم از تشنگی فریاد میکرد و پدرم از حوض کوثر تشنگان را آب میداد و از وی یاد نمیکرد شربت آبی از وی ستاندم و نزدیک مادر آوردم و دادم آوازی شنیدم که شلّت یمینک چون بیدار شدم دست راستم خشک گشته بود

حکایت رقعه دیدم که خواجه سبحان سلطان العارفین قدّس الله روحه با میر زین الدین غسانی سلام بخواند که اگر گاوی باشد صوفیان هزار دینار فرستند اگر خری باشد نفرستد مثنوی

تخم باید همچو گاوی کاشتن	نی چو خر بار عنا برداشتن
هر که از وی منفعت کمتر بود	بیشک او کمتر ز گاو و خر بود

شنیدم که امیر زین الدین ازین حکایت متغیّر شد و امام البلاغة رضی الدین حاضر بود گفت سخن بزرگان بی تأویل نباشد یعنی بخیل همچو خرست که بار از بهر دیگران برمی دارد و جوانمرد همچو گاو که تخم کرم میکارد در حال امیر هزار دینار فرستاد و این حدیث بخواند که الدّنیا مزرعة الآخرة قطعه

مثال گاو و خرست آدمیِ دنیادار	که جمله عمر بجز بار بر نمیدارد
ولی بخیل مثال خرست بی حاصل	سخی چو گاو که تخم امید میکارد

حکایت روزی با جمعی از یاران از زیارتی می آمدیم بمحلّه افتادیم عزیزی

گفت من درین محلّه دوستی دارم شمار ا بمهمانی او برم گفتم کیست گفت فلان کس گفتم اول داستانی از مهمانی او بشنوانگاه اگر رغبت باشد جا کنی گفت بگو گفتم روزی بخانهٔ وی افتادیم و در انتظار سفره دیده کشادیم و چندکرت سورهٔ مائده خواندیم هیچ فائده نبود کاسهٔ او چون راهب انصاری مدتی از سجود سر بر نداشت و دیگ او چون زنّار روی سالها بوی آب نرسیده و سفرهٔ او چون تن سامری مساسی از دست مسافری هرگز نیافته کفگیر او در انتظار آتش هزار دیده کشاده و کفگیر او از اصل دیگ او نشانی ندیده بیت

فسرده آب دوساله بدیگ او چون یخ	کسی ندیده که دودش برآمد از مطبخ

هر بار که قصد رفتن میکردیم همیگفت که اینک کنیزک نان می پزد و غلام آتش می فروزد و پسر هیزم می آرد و شاگرد آب میکشد فرد

بکدمی دیگر مکن فریاد و شور	آتش در دیگ ست و نان اندر تنور

عاقبت الامر طاقت طاق شد گفتم ای خواجه اگر هیزم از شاخ طوبی بود و آتش از شعلهٔ سهیل و آب از چشمهٔ کوثر امکان انتظار چندین نبود قطعه

ناگهان بانگ برآمد ز مقیمان سرای	کاخر ای گرسنگان سفرهٔ نان آوردند
بسکه کردند فغان منتظران میگفتند	در تن مرده مگر مژدهٔ جان آوردند

چون سفره را باز کردیم گردهای نانی دیدیم در قد و لطیفی تا هر یک چون کلیچه زر خرد و خفیف از تنگی سپید آستی سطح مجمر دست و در خستگی جستی از صحن مجرّد و زن هر یک

مقداری درمی و بر روی نوشته که وزنوا بالقسطاس المستقیم قطعه

از من مپرس رونق آئین عشرتش	آتش از کجا و سفره پیش از کجا
برخوان او نفس نزدم از هوای نان	کز سفره نان او ببرد باد بر هوا

اصحاب چون این حکایت بشنودند از وی آتش نفرت نمودند و دشنام و نفرین افزودند قطعه

لعنت حق باد بر جان بخیل	دور باش از سفره خوان بخیل
تلخی مرگ است در آش لئیم	لذت زهر است در نان بخیل

حکایت آورده اند که وقتی مردی با منکوحه اش نشسته بود و مرغ بریان در پیش نهاده بودند درویشی سوال کرد و التفات جواب نشد و مرد همچنان طعام میخورد درویش محروم بازگشت قطعه

مستحق را ز در مکن محروم	آنچه داری باده از کم و بیش
قسط درویش لقمه باشد	کس نگردد بلقمه درویش

بسبب این بخیلی محنت بوی روی آورد و منکوحه اش از وی طلب جدائی نمود فرد

با تو چون جامه بود بر تو عاشق است	در هیچ یک نماند طلاقش موافق است

پیغمبر فرمود علیه السلام هر زنی که بر درویشی شوهر صبر کند بعنایت خداوند جل و کرم در روز جزا از هر دری که خواهد در آید در بهشت القصه زن بعد از عدت شوهر دیگر کرد اتفاقا روزی با شوهر دوم نان و مرغ بریان پیش نهاده بودند و میخوردند سائلی آواز داد شوهر گفت این مرغ و نان را بوی ده زن نان و مرغ بریان بآن سائل

چون باز آمد بگریست شوهر موجب آن پرسید گفت قصهٔ عجیب و واقعهٔ غریب
مشاهده کردم گفت چه بود گفت این درویش شوهر اول من بود که
بهمین حال سائلی را محروم کرد شوهر دوم بگریست و گفت عجب تر ازین
آنست که آن سائل اول من بودم بواسطهٔ بخیلی احوال بروی منقلب گشت

حکایت آورده اند که وقتی معتصم بالله با یکی از اصحاب دیوان خرج و دخل بغرض
با افراط ندیم بودی با موافقت میکرد و آنا وزیر رسالت بود معتصم ازوی روی بگردانید
وزیر دریافت و گفت حال در خدمت معلوم گردانم خلیفه بخلوت طلبید
وزیر گفت مر یکی را از اصحاب دیوان شغلی معین و منصبی مبین است که ازان تجاوز
نشاید نمود ندیم که با خلیفه در افراط مدح فلان موافقت می نمود کار او آنست که گفته اند قطعه

ندیمی گر هوس باشد کسی را	دروغ محض باید کرد تصدیق
سزا باشد اگر گوید هویدا	بباید گفت خورشید است تحقیق

ملک را بقول ندیم مغرور نباید شد و سخن وی بکار نباید بست و قول اهل غرض و وی
التفات نباید کرد که خوش آمد محض گوید و صلاح ملک و ملکت
مملکت طلب نماید آن شخص که امیر المؤمنین امروز به او انجمال ثبت میفرمود
از جهان بعد ازانکه صفات کمال در وی معنا و کرم است من او را باقصی بخل منسوب
داشتم لیکن بعضی از خاصان ازین حال آگاهی بود و ازان غیبت آن خلیفه را
بر بخالت منسوب کند و من بدان جهت تحسین او را ازین معنی آگاهی جایز نداشتم قطعه

پادشه را مدح هر مردی نمیشاید نمود	خاصه کو اندر بلا دیوسیت چون مار سیاه
زانکه مردم را هنر گر هست عیبی نیز هست	هر که داند عیب او نیکو نداند مدح شاه

معتصم گفت چه دیده گفت روزی مرا به دعوت خواند و بعد از ان خوان سالار را با حضار مائده اشارت کرد خوان سالار سفره کشید و خوان نهاد و یک کاسهٔ آش آورد و یک مرغ بی سر آورد روی بخوان سالار کرد و گفت که سر مرغ چه کردی گفت در وقت بسمل پیش گربه انداختم گفت ای سگ بی حفاظ ندانسته که از همه عضوها که در حیوانست نزدیک عقل سر بهتر باشد فرد

کاندرو پنج قوت حس ست	شم و ذوق و سماع و لمس و بصر

اما چشم فرق نور و ظلمت و الوان ازوست اما گوش استماع حروف و اصوات بواسطهٔ اصطکاک هوا از پردهٔ اوست اما دهان امتیاز طعامها از یکدیگر او کند اما بینی ادراک روائح طیبه و منتنه ازو باشد اما لامسه که خشک و تر و گرم و سرد لمس او تواند کرد و دیگر خواص اعضا بحسب ذوق مغز سر دماغ را آسوده دارد و دماغ شهوت انگیزد و بهترین غذا ها چشم خانه است و زبان در فصاحت افزاید و فضلات لهات خون صالح افزاید. اگر خاصیت سر بشمارم عاجز شوم و سخن بپایان نرسد و تو از غایت نادانی سر را حقیر میداری و در پیش گربه می اندازی و درین باب چندان سخن راند که مطبخی حیران بماند گفت ای خواجه سر مرغی را چندین حکمت نباشد اما حاضران را معلوم شد که غرض این فضولی جز خساست طبع و دنائت همت تو نیست جز خواهی که

یک مرغ باشد خواه سردار خواه نی و تو خود این تکلف در همه عمر امروز کرده چون خلیفه
این سخن بشنید وزیر را معذور داشت و بخیل را از مجلس دور کرد
حکایت بشیخ حسن بلغاری رحمة الله علیه سوال رفت که چون است که گوسفند
در هر سال یکبار یا دو بار بیش نتایج نمی دهد هر بار از یکی تا دو بیش نمیزاید و سگ
هر سال سه بار میزاید و هر بار که میزاید کم از ده نمیزاید و همه وقت گوسفند را می کشند
و سگ ارزانی افراد گوسفند بچندین مرتبه در شهرها از سگ زیادت ست قطعه

گر بجای گوسفندان سگ کشند	در دو هفته کس نه بیند زو نشان
چون چنین ست از چه یعنی کمترست	از تبار او نتیجه در جهان

شیخ فرمود گوسفند را دو خصلت خوب ست یکی آنکه همه شب بخفتد همین که
پلنگ تیز آهنگ صبح پنجه بگشاید گوسپند برخیزد و شبان را برانگیزد و بعلف خوردن
مشغول گردد و بهر گیاه که رسد ایثار دیگری کند و سگ را بر ضد این دو خصلت
بد است همه شب بیدار باشد و با غریبان در پی آزار و چون شیر صبح ظاهر شود و برمثال فتنه
بگوشه خسپد و دیگر آنکه چون بمرداری رسد بخیلی کند و دیگری را نگذارد که موافقت نماید
بدان صفات نیک در گوسفند برکت نهاد و بدین خصال بد از سگ برداشت قطعه

بخیل را نبود هیچگونه برکت و خیر	نه در معاش و معیشت نه دستیار و گشاد
فرشته ایست که هر صبح و شام میگوید	هزار لعنت حق بر بخیل ناکس باد

حکایت روزی بخیل متکبری را گفتم اگر تو دعوی کرم سخا میکردی من هم جواب داد

آدمی گفت چگونه گفتم از آنکه بخل و کبر هر دو چنانند هر که زر را عزیز دارد
او دین را خوار دارد و بر عکس این نیز تو خود هر دو را یعنی بخل و کبر را جمع کرده قطعه

کبر و بخل‌اند ضد همدیگر	بعد بیشند و باتفاق اهم
این کرامات بین که این خواجه	هر دو را جمع میکند باهم

باب پانزدهم در نوادر کلام قطعه

آدمی زینت از بیان دارد	گوهر فخر در دهان دارد
آدمیت عبارت از نطق است	نه ازین کالبد که جان دارد

معلوم است که فضیلت آدمی بر سائر حیوانات بعقل است و عقل بنطق و کمال نطق فصاحت شعر

کلامک مبنی علی کمال فصاحتک	فان کمال المرء تحت کلامه

هیچ کلامی بقرآن نرسید با آنکه فصحای عرب و بلغای ادب در آن وقت بسیار بودند
خطاب شد که فأتوا بسورة من مثله یعنی مثل این قرآن بیارید نتوانستند
فرمود که اگر خواهید یک سوره بیارید همه قاصر بودند فرمود که فأتوا بآیة اگر نتوانید
یک آیت بیارید چون جمله عاجز شدند و دست تعدی دراز کردند خطاب شد که

فان قاتلوکم فاقتلوهم

حکایت حکیمی از نامسلمانی بگروید و مسلمان شد گفتند ترا چه باعث شد
گفت دو کلمه که از محمد رسول الله بمن رسیده اول آنکه التعظیم لامر الله
والشفقة علی خلق الله یعنی مسلمانی بزرگ داشتن فرمان خدای تعالی است

مسلمانی

وشفقت بر خلق وی وکل مسلمانی درین مندرج دیدم دوم النجاة فی الصمت
خلاصی از هر محنتی در خاموشی ست وکل حکمت ازین معلوم گشت سوم الصحة
فی الحمیة تندرستی در کم خوردن ست وکل طب ازین فهم شد

نکته از حکیمی پرسیدند که بلاغت در سخن چیست گفت آنکه از سر طوماری کنند واز طومار سری کنند بی ملال خیر الکلام ما قلّ ودلّ فرد

سخن انجا رسید و کوته شد	بهترین حد سخن کوتاهی ست

حکایت در وقتی قاضی ابو یزید رحمة الله علیه عزیمت حج کرد چون به بغداد در رسید ذکر بلاغت وفصاحت وی را پیش خلیفه کردند او را طلب فرمود ودر وقت ملاقات پرسید که احججت قاضی گفت مرتین یعنی حج گزارده گفت دوبار خلیفه روی از وی بگردانید چون قاضی برفت خلیفه گفت اگر قاضی عقل داشتی جواب مطابق گفتی من از فعلیت پرسیدم او از کمیت جواب گفت قطعه

چو از تو سوالی کند عاقلی	بیندیش وپس خوض کن در جواب
جوابی که با قول سائل بصدق	مطابق نباشد نباشد صواب

قاضی با اصحاب خویش گفت که بلاغت در سخن آن بود که من گفتم ازانکه من دانستم خواهد پرسید که چند کرت گزارده قطعه

مگو بسیار نزد یک بزرگان	اگرچه از تو مطبوع ست گفتار
بلاغت در سخن دانی چه باشد	کلام اندک ومعنی بسیار

حکایت امام ابو حنیفه رحمة الله علیه را خلیفهٔ وقت بقضا فرمود گفت من شایستهٔ این کار نیستم تکلیف نمودند پس گفت اگر درین سخن که گفتم صادقم معذور دارند و اگر کاذبم پس بدین نکته خلاصی یافت قطعه

زبان مرد بوقت جدال با دشمن	اگر حکیم و گر ابله است خنجر اوست
ز سر جهانی آفت کند زبان حکیم	ولی زبان فرومایه آفت سر اوست

حکایت رشید وطواط واقع بوده است و منصور خوارزمی انجمنی پر رونق رشید بمجلس منصور رسید گل بر سر ساغر نهاد رشید دانست که گل و ساغر را در نقل شکر کرد گفت کو بدست درحال منصور هزار دینار بوی داد فرد

سخن بهر سخندان برابر جان است	حدیث نیک بجان گر خرند ارزان است

حکایت اعرابی از عطار قدری مشک بدزدید او را بقاضی آورد اقرار کرد و گفت چرا چنین دزدی کردی گفت حدیثی دیده ام که هر که چیزی بدزدد فردای قیامت آن چیز را در گردن او حمائل کنند فرد

چون دزدی من بگردن اندر باشد	به زان نبود که مشک و عنبر باشد

حکایت دیهی ست در کنار یزد که آنرا خرانه میگویند سید نور الدین جبری با خمر رئیس خرانه دعوی میکرد در اثنای آن گفت خرانه بن فروش خمر در حال گفت فرد

امیر از شریعت گرانه جوی	[illegible] حدیث خرانه مگوی

حکایت شخصی بعیادت بیماری دوستی شد که او را زانو درد میکرد گفت

ابوعلی درین علت بیتی گفته است یک مصراع فراموش کردم امّا آخر این بیت

مصرع وَمَا فِي دَاءِ النُّكْتَتَيْنِ دَوَاءُ قطعه

ندانم درد را او را دوا گفت	چه بودی چون نبودی دانش و هوش
چه خوش بودی بنزد عقل و دانش	که آخر نیز هم کردی فراموش

حکایت درزیی را در حرب تیری بر سر آمد جرّاح گفت غم مخور که بمغز نرسیده است درزی گفت اگر مرا ذرّهٔ مغز بودی اینجا نیامدمی قطعه

کار هر مرد پدیدست که در عالم چیست	گو همان کن که سزاوار همان فن باشد
کار درزی سپر و تیر گرفتن نبود	سپر و نیزهٔ او بخیه و سوزن باشد

حکایت دیوانهٔ بود در اصفهان که مردم را می‌زد که چرا بیک جانب نمی‌روید و خلقی بوی جمع شده بودند و درین معنی دلیل عقلی نمی‌شنود قطعه

مثلی گفته است در حکمت	مرد دانا ابوعلی سینا
پیش نادان دلائل عقلی	چون چراغیست پیش نابینا

عاقلی گفت دیوانهٔ دیگر را بیا بپیما تا که او فکر کرده جواب بخاطر آورده باشد دیوانهٔ دیگر آوردند گفت زمین چون سپرست بر روی آب اگر همه بیکطرف روند آنطرف گران شود و بگردد این سخن مسموع افتاد قطعه

هر جنس را که بینی با جنس خویشتن	گاه خطاب هست بیان و عبارتی
از دیگری دلائل معقول نشنود	در جنس خویشتن بپذیرد اشارتی

حکایت دیوانهٔ بود او را شمعون جهود میگفتند بدیهه گوی عظیم بود روزی قاضی از وی پرسید که چرا سر برهنه میگردی گفت تا فردا دستار تو به پیچانند من اضطرار رفته باشم قاضی ازین حدیث بسیار بگریست و عمامه کوتاه کرد **قطعه**

اگر عاقل بداند این حکایت	که دیوانه ازو به در دو عالم
نه در دنیا غم فرزند باو	نه در عقبی حساب سیم و درهم

حکایت مردی بدر مسجد رسید منکوحه اش را با بیگانه در دهلیز دید خواست در آید زن گفت لَا تَدْخُلُوا بُیُوتًا غَیْرَ بُیُوتِکُمْ گفت چه کار میکنی گفت لَا تَسْئَلُوا عَنْ اَشْیَاءَ اِنْ تُبْدَ لَکُمْ تَسُؤْکُمْ گفت برون آی گفت مَنْ اَظْلَمُ مِمَّنْ مَنَعَ مَسَاجِدَ اللّٰهِ دشنامش داد گفت وَ اَنَّ الْمَسَاجِدَ لِلّٰهِ فَلَا تَدْعُوْا مَعَ اللّٰهِ اَحَدًا قصدش کرد گفت مَنْ دَخَلَهٗ کَانَ اٰمِنًا مرد عاجز شد گفت بچه کار آمدهٔ گفت که با نوبه قرآن خواندن آمده تا ختم کنند **قطعه**

با زن اگر کار بحجت کنی	گوی فصاحت ببرد از حریر
پای وی از کوی زیارت ببند	تا نشوی زود بدستش اسیر

حکایت دو روباه در دامی افتادند یکی گفت ای برادر بهم کی رسیم گفت بعد از دو روز گفت کجا گفت در دکان پوستین دوزی **مصرع**

از چنین دام کجا روی رهائی باشد

حکایت دو روباه در ملاقات شیری افتادند گفتند چه حیله کنیم یکی

پیش دو ویدو گفت ای شاه جانوران ما دو برادریم و گلهٔ گوسفندی میراث

مانده است میخواهیم که میان ما قسمت کنی شیر بدین طمع شادمان شد

و ایشان را بنواخت و در عقب ایشان روان شد قطعه

مباش غره بگفتار مردم مکار	که عاقبت ز حد یثش بری پشیمانی
یقین که دشمن خونخوار مهربان نشود	بهیچ وقت نیاید ز گرگ چوپانی

چون نزدیک باغی رسیدند یک روباه گفت من بروم و خبر گوسفند را بیارم

رو به برفت و به انگور خوردن مشغول شد ساعتی بر آمد روباه دیگر گفت بروم

و از وی خبری آرم مصلحت باشد شیر گفت نیکو باشد چند انکه بر سر

دیوار رسید آن دیگر او را بدید بزودی دوید هر دو باتفاق روی بشیر آوردند

و گفتند ما صلح کردیم ترا زحمت شد شیر در غضب شد و دم را بزمین زد

گفتند زهی قاضی ظالم که از مصالحت خصمان در خشم شود قطعه

آن شنیدی که روبهی بر بام	شیر را گفت ای سگ ملعون
گفت اگر در فتی به پنجهٔ من	بنمایم که هست کار تو چون
تو برین بام فی المثل شیری	من چو روباه لنگ در هامون

حکایت محتسب سیستانی را مرد ساده دل دیدم نقل کرده اند که چون پدرش

وفات یافت از بهر لحدش خشت پخته می طلبیدند بسبب آنکه گور کندن در سیستان

از غلبهٔ آب متعذر ست محتسب گفت که خشت خام بنهید که فردا پخته خواهد شد

حکایت از مولانای صدر شریعت رحمة الله علیه پرسیدند که در علم رمل چه گوئی
گفت چه گویم در علمی که لحیان سعد و نقی الخد نحس باشد فرد

مردم عاقل نگوید فی القیاس	کز حریر ساده نیکوتر پلاس

مثل نابینائی درمی چند از بهای کتاب از مولانای صدر شریعت بستد
بعد از آن گفت فلک بست گفتم تو چه بیدانی گفت ای مولانا نه ز بصیرم فرد

هر کرا شد چشم او فارغ ز نور	چشم باطن بیند از نزدیک و دور

نکته سید علی نیشاپوری گفتند تو چرا از همه کس سؤال میکنی گفت علی همیشه چنین میکند فرد

من علی ام پس از تو جویم فتح	از علی اجر کجا غریب بود

حکایت روزی در خدمت مامون از هر نوعی ندیمان سخن میگفتند مامون
گفت ریش دراز علامت حماقت است گفتند این مُطّرد نیست ناگاه شخصی پیدا شد
ریش او بغایت دراز بود چنانکه در گردن درویش توبره پیاز فضلات او
حجام را پلاس صدگزی تمام شدی و لقطات او گلخنی غراره علف صد منی قطعه

ریش خواجه اگر بیافد کس	مسجد جمعه را پلاس شود
ور باسم قطاش بر دوزند	اندران گور بیقیاس شود

مامون چون او را بدید پیش خواند گفت نام تو چیست گفت ابوالقاسم گفت کنیت
گفت جعفر خلیفه گفت چه گوئید در حق کسی که نام از کنیت نداند فرد

آنکه نشناسد او ز کنیت نام	در صفت هست عام کالانعام

بعد از آن گفت چه پیشه داری گفت فقیهم گفت چه گوئی در مسئله که کسی گوسفندی بفروخت مشتری هنوز بها تسلیم ناکرده او را بخانه می برد بقره افگند و بر چشم کسی زد نابینا شد دیت برکه باشد گفت بر بایع از آنکه مشتری را چرا اعلام نکرد که در بین گوسفند منجنیقی نهاده اند که از زخم آن مردم کور می شوند مامون و حاضران بخندیدند

و او را تشریف داد و اعزاز نمود **قطعه**

ای بسا کس که با و در نگری	در دل آری که بس نادانست
چون در آید بفصاحت پیشت	هم تو گوئی که به از سحبانست

حکایت شخصی را گفتند که کاغذ بنویس گفت پایم درد میکند گفتند مانع چیست گفت بموضعی که نویسم بغیر از من هیچکس نتواند خواند

هر آینه مرا طلب دارند پس درد پای مانع باشد **قطعه**

خط نامطبوع خوبان دیده ام	خط بنده زان بتر باشد هنوز
غیر بنده کس نیارد خواندنش	هم بشرط آنکه تر باشد هنوز

حکایت آورده اند که حکیمی رنجور شد جمعی بعیادت او آمدند و دیر نشستند حکیم ملول شد یکی از آن میان گفت ما را نصیحتی گوی گفت اگر بعیادت روید دیر منشینید **قطعه**

اگرچه هست عیادت ز راه دین سنت	ولی عذاب گرانیست از مسلمانی
سبک بگوی دعائی و سوره برخوان	بر بفاتحه از سرش گران جانی

بحر دیگر

صوفیی را طبیب در طب گفت	که مخور گوشت ای به تب محرور
گفت اگر داشتیم و میخوردیم	نشدی همسر این چنین رنجور

حکایت مولانا قطب الدین شیرازی گفت وقتی در مصر قاضی بودم زنی از شوهر شکایت آمد که مرا نفقه نمیدهد و شب ببرم نمی خسپد مهر و را طلب کردم گفتم هر روز یک من نان بزن بده گفت دو من بدهم گفتم نیم من گوشت بده گفت یک من بدهم گفتم هر روز یکبار بخواب گفت دو بار گفتم روی بزن کردم و گفتم چه گله داری گفت ای مولانا این همه که میگوید بر ریش تو میخندد قطعه

چه شوی غرّه با فسوس کسی	که همه عمر با د افسوس ست
ریش خند ست گر انصاف دهی	و مراعات کند سالوس ست

حکایت در عهد ملک العالم صاحب الخیرات ملک زقرین ولایت هرات شخصی دعوی پیغمبری کرد و گفت جبرئیل بمن می آید و از احوال خبر میدهد گفتند او را بقتل آرید ملک فرمود که او را بدار الشفا برید و مراعات کنید که دماغ او فاسد شده است چنان کردند بعد از مدتی ملک بدار الشفا آمد او را دید که رنگ عاقلان گرفته و از دیوانگی بفرزانگی و از بیهوشی بهوش آمده ملک پرسید که جبرئیل میآید گفت آری گفت چه میگوید گفت میگوید که نان رسیده

و آتش چیست و شرر چیست [illegible]

هر کجا بی زحمتی آتش هست و نان	مغتنم داری برادر آن مکان

پیش دوید و گفت ای شاه جانوران ما دو برادریم و گلهٔ گوسفندی میراث
مانده است میخواهیم که میان ما قسمت کنی شیر بدین طمع شادمان شد
و ایشان را بنواخت و در عقب ایشان روان شد قطعه

مباش غره بگفتار مردم مکار	که عاقبت رسد بیشش بری پشیمانی
یقین که دشمن خونخوار مهربان نشود	بهیچ وقت نیاید ز گرگ چوپانی

چون نزدیک باغی رسیدند یک روباه گفت من بروم و خبر گوسفند را بیارم
روبه برفت و به انگور خوردن مشغول شد ساعتی برآمد روباه دیگر گفت بروم
و از وی خبری آرم مصلحت باشد شیر گفت نیکو باشد چندانکه بر سر
دیوار رسید آن دیگر او را بدید برودی دوید هر دو باتفاق روی بشیر آوردند
و گفتند ما صلح کردیم ترا زحمت شد شیر در غضب شد و دم را بر زمین زد
گفتند زهی قاضی ظالم که از مصالحت خصمان در خشم شود قطعه

آن شنیدی که روبهی بر بام	شیر را گفت ای سگ ملعون
گفت اگر رفتی به پنجهٔ من	بنمایم که هست کار تو چون
تو برین بام فی المثل شیری	من چو روباه لنگ در با چون

حکایت محتسب سیستانی را مرد ساده دل دیدم نقل کرده اند که چون پدرش
وفات یافت از بهر لحدش خشت پخته می طلبید بسبب آنکه گورکندن در سیستان
از غلبهٔ آب متعذر است محتسب گفت که خشت خام بنهید که فردا پخته خواهد شد

حکایت از مولانای صدر شریعت رحمة الله علیه پرسیدند که در علم رمل چه گوئی
گفت چه گویم در علمی که لحیانش سعد و نقی الخد نحس باشد فرد

مردم عاقل نگوید فی القیاس	کز حریر ساده نیکوتر پلاس

مثل نابینائی درمی چند از بهای کتاب از مولانای صدر شریعت بستد
بعد از آن گفت قلب است گفتم تو چه پیدا کی گفت ای مولانا تا قلبت بسیم فرد

هر کرا شد چشم او فارغ ز نور	چشم باطن بیند از نزدیک و دور

نکته سید علی نیشاپوری را گفتند تو چرا از هر کس سوال میکنی گفت علی همیشه چه میکند فرد

من علی ام پس از تو جویم فتح	از علی این کجا غریب بود

حکایت روزی در خدمت مأمون از هر نوعی ندیمان سخن میگفتند مأمون
گفت ریش دراز علامت حماقت است گفتند این سخن ثابت است ناگاه شخصی پیدا شد
ریش او بغایت دراز بود چنانکه در گردن درویش توبره پیدا از فضلات او
حجام را پلاس صد گزی حاصل شدی و لقطات او گلخنی را غراره علف صد منی قطعه

ریش خواجه اگر بیافد کس	مسجد جمعه را پلاس شود
ور باسم قطاش بر دوزند	اندران گور بیقیاس شود

مأمون چون او را بدید پیش خواند گفت نام تو چیست گفت ابوالقائل گفت کنیت تو
گفت جعفر خلیفه گفت چه گویید در حق کسی که نام از کنیت نداند فرد

آنکه نشناسد او ز کنیت نام	در صفت هست عام کالانعام

برون آمد یکی مرد معلم	گروهی کودکان با وی ملازم
ظریفی گفت اینها در چه کارند	چنین گویند چون عقلی ندارند
معلم گفت چون وقت عذابست	دعای این جماعت مستجابست
ظریفش گفت ای قول تو مقبول	بگویم با تو قولی نیک معقول
اگر ایزد دعای شان شنودی	معلم در جهان کی زنده بودی

حکایت شنیده ام که مرد بزازی بود دختری و زنی داشت که همچنان روزی بدکان رفت کلید فراموش کرده آمد و کلید از زن میطلبید زن پنداشت که تقاضای چاشت میکند گفت دختر را که چیزی و آتش برافروز که پدرت از دکان گرسنه آمده دختر پنداشت که با جرای نکاح میرود گفت ای مادر شوهر چه کنم مرا خدمت تو می باید **بیت**

هر که چیزی دوست دارد باشد اندر فکر آن	تشنه در سودای آب و گرسنه در فکر نان

حکایت شنیده ام که ترکمان کرمانی هر کسی را از ائمه مکانی تعیین کرده بود و جهت تأخیر و تقدیم کرده فوق کل ذی علم علیم مولانا بدر الدین مقدم بالای اشرف سجری می نشست **بیت**

شرف آدمی چو از هنر است	هر که والاتر است بالاتر

روزی اتفاق برعکس افتاد بدر الدین منفعل شد ترکمان پرسید که موجب انفعال چیست اشرف گفت که با جازت مثلی بگویم ترکمان اشارت فرمود گفت در شهرستان وقتی میگذشتم شخصی را خصیه آویخته بودند فریاد همی کرد و خصیه وی

بادی سگ گفت مرا همه سال با تو آویخته اند صبر میکنم و نمی نالم یک ساعت که ترا از من آویخته اند این فریاد و اضطراب چیست ترکمان از خنده غش آمد و مرتبه وی بالاتر فرمود

حکایت منظوم

اشتری و شغال و روباهی | هر سه کردند اتفاق سفر
ناگهان یافتند یکتا نان | بی توقف میان راهگذر
از سر مکر و زرق گفت شغال | او خورد نان که از همه بهتر
می تراشید و بود مش یاور | یاد دارم که نوح کشتی را
گفت روبه که هست بر یادم | که خدا کرد خاک آدم تر
سر فرو داشت اشتر و برداشت | قرص را از زمین گفت نگر
با چنین هیکل و توانائی | دوش وی زاده ام من از مادر

باب شانزدهم در ظرائف و لطائف مردم

دانشمندی امثال حکومت نوشتند مولانا ملک اعظم گفتم قانون کتاب نیست از اعلی باد آمدن منشی گفت این خلاف اصل از آن برخاست که از پایه معلم علم بمقام حکم آمد قطعه

مرد عالم هست در دین پادشاه | مو سنان در پیش او خیل و حشم
از حماقت ملک دین را میدهد | تا شود در کار دنیا محتشم

حکایت وقتی از لباس تصوف بیرون آمدم و در سلک تصرف در آمدم با جمعی درویشان بتربیت شیخ برهان الدین کوفیا رحمة الله علیه رسیدم دانشمندی آنجا

مجاور بود بالتفات نکرد درویشان همه یکبار زبان انکار دراز کردند و صحیفهٔ مذمت باز و بتفصیل و اجمال شرح افعال و اعمال ایشان نمودند **مثنوی**

مفتیانی که وقت مفت کنند — سه طلاقه بحیله جفت کنند
قاضیان نیز از پی ده نیم — حق بیوه خورند و مال یتیم
واعظانی که از برای حطام — ظالمان را نهند عادل نام
زاهدانی که بهر آوازه — خانه سازند پیش دروازه
اینچنین قوم اهل دین باشند — لاجرم عاصیان چنین باشند

گفتم اعتراض بکشید که عالمان نائبان مصطفی اند و گزیدگان حضرت خداوند و سبب خلاص و نجات وَالَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ **فرد**

بنزد اهل معنی علم نورست — وگر باشد عمل نور علی نور

یکی گفت علم بی عمل باطل است و سعی در تحصیل آن بی حاصل کور را از چراغ و آینه چه سود و رنجور را از طبیب بیچاره چه فائده **قطعه**

کسی کو علم دارد لیک با علم — ندارد در ره شرع و شیوهٔ دین
سگی را به است با طوق مرصع — خری را شست با پالان رنگین

گفتم که مداد عالمان از خون شهیدان به است و خواب ایشان از نماز زاهدان بهتر که پیغامبر فرموده است صلی الله علیه و آله و سلم نَوْمُ الْعَالِمِ عِبَادَةٌ گویند نان دو قی رنگین و خرقهٔ پشمین خود را جنید و بایزید دانی و عالم را این زیاده

مجاور بکسر همسایه کننده قبر بزرگان
التفات بکسر الف بگوشهٔ چشم نگریستن
حطام بضم حا حلی و حلای مطلقه مجاز المعنی اندک مال دنیا در لغت ریزه کاه و چهار مال دنیا بمقابله درجات آخرت بعوض انسان کم اشرف

و نباید خوانی بیک روز پنجاه صوفی در رسد و به پنجاه سال یک دانشمندی قطعه

بر ذکر فوطه و بر عمامه پشم / میتوان شد بصوفیان مانند
چهل سال خون بباید خورد / تا تو گوئی که مرد دانشمند

کار بصورت آرائی و خودنمائی نیست چه اسرگر بیان خود فروشی و انصاف بجهل و غرور خود ندانی

حکایت قطعه

شنیده ام که حکیمی مگر بشیشه گری / دراز ریش همی گفت پند من بپذیر
ترا که خانهٔ شیشه ست جنگ سنگ مکن / ترا که ریش درازست ریش کوسه مگیر

ظاهر تو بتصوف عباد و باطن تو در تصرف عباد بدانکه تا مر در اظاهر و باطن یکسان نباشد در کمالیت عقل انسان نباشد قطعه

آن رنگ و بوی چیست که بر خویش بسته / خرقه بسوز و دور بکن طیلسان ز دوش
بی طیلسان و خرقه توان رفت راه دین / رو مرد راه باش و قبا و کلاه پوش

گفت صورت معنی ایشانند که منکر حال درویشانند بصورت صاحبان سکینه و معنی سیه های پر کینه نه ایشان احسن اوصاف و نه عقیده در راه دین صاف اگر از قاف تا قاف اوقاف یابند بگیرند بدرهی صد خون ناحق کنند و ترا زحرام بدرهی حلال مطلق قطعه

بهر طریق که ممکن بود همیکوشند / که میکنند بتلبیس مال خلق سبیل
دراز کرده باوقاف هر یکی پنجه / چنانکه در پی ارواح خلق عزرائیل
جهان کتاب گلستان معطل از دانش / فروتر از خر عیسی که میکشد انجیل

گفتم ای بی حفاظان صحبت ایشان سبب رفع حرج است و خلافت ایشان واسطه نجات
و فرح آنچه اوقاف میخورند حق ایشانست نه وجه سفره درویشان چه وداد تصوف بده
و از سر تصرف درگذر که شیخ ما رحمه الله در آداب المریدین آورده است که باید درویش
در خرقه چون مرده در کفن باشد نه چون تیرانداز در جوشن اگر حال تو نه برین منوال است
ترا مرقع پوشیدن وبال است چون لجاج از حد بگذشت گفتم آنچه در هجو ایشان میخواندی همین
قصیده است که در حق شما گفته‌ام و مناسب احوال شماست **قصیده**

ازین گروه چو مردودیان ازرق پوش	که گشته اند چو فرعون غرقه اندر نیل
همه حکایت ایشان کذب و لابه و سالوس	همه ولایت ایشان کفر و بدعت و تضلیل
مجوسی اند بباطن بظاهر اسمعیل	یهودی اند بمعنی بصورت اسرائیل
گواه باطن ایشان فعل ناپسندیده	مثال قصه گاو و حکایت عاجیل

همین که این بخواندم دشنام دادند دست برآوردم و دامن یکی از ایشان بگرفتم
و سرش بر زمین زدم و یاران در میان آمدند و هر دو را بکنار کشیدند چون غضب با
بنشست دیگری با جرا برخاست که اگر آن سگ نبود تو چرا درین لباس آمدی
گفتم تصوف و دانشمندی بخرقه و دستار نیست بلکه بعمل و علم است **فرد**

برو بعلم و عمل کوش هر چه خواهی پوش	مباش غره بتزیین چهره و دستار

چون این ماجرا پرداختند جمع دیگر این سخن در انداختند که ما دائره و دهل دانشمندان را
در مجلس فسق میدیدیم گفتم شما آنجا بوده‌اید گفتند آری گفتم حال ایشان معلوم شد

ازانکه شیخی عبارت از عمل ست و دانشمندی عبارت از علم و فسق مبطل عمل ست نه مفسد علم
چون ایشان بیرون آمدند همه عالم بودند و شمار شیخی بر باد رفته باشد **قطعه**

عالم فاسق اگرچه ناقص ست
یک کمالش هست از ذاتش مقیم

جاهل بدکار را پیوسته است
جهل و فسق او دو نقصان عظیم

آخر الامر معترف شدند و انصاف دادند و شکرانه بگردن نهادند
حکایت یکی از شهریان در دعوت تمغاچی از قدح نقره که شربت بخورد که مکروه است
گفتم احتیاط شیخ خطاست شربت حرام در قدح نقره کوب مکروه نباشد تو غلط دیده **قطعه**

شنیده که چه گفتست حیدر کرار
بنظم تازی غرا مناسب ایشان

چو فحبگان که بتمغای فرج میوه خورند
دهند صدقه به بیچارگان و مسکینان

حکایت روزی بمحکمهٔ قاضی بودم مدعی میگفت ای قاضی چون از هر یکی پانزده دینار گرفتی
درازگوش بکه سیدی بعد از قیل و قال بران مقرر شد که به پانزده دینار صلح کنند و درازگوش
بیست دینار در میانه بقاضی فروشند بجهت رشوت بحشم از محکمه برخاستم و گفتم رباعی

قاضی که خدا ز خشم تو یارم باد
وز فتنهٔ تو همیشه زنهارم باد

پیش تو مباد با کسم دعوایی
ایزد ز قضای بد نگهدارم باد

حکایت قاضی بود ظالم چنانکه همیشه منقار شاهین ظلم او چون زاغ و زغن
بمردار نگران بود و بیضهٔ ترازوی قضای وی بحطام حرام گران **مثنوی**

قاضی هیچ ترک تاتاری
سرور قاضیان فی النار

مال ایتام برده جمله بغصب	بر غوی محض و نام کرده بشرع
چون تو خر بابری بدوستان	حکم یابی بکار نخلستان

حکایت خطیبی خطبه میخواند و در خطبه خطای بسیار میگفت و فرو می ماند بر مضاف وقف لازم شمردی و در مضاف الیه رفع واجب داشتی یکی از اصحاب گفت با وجود چندین فاضل جاهلی را بدین رسم منصب کردن مناسب نیست گفتم در فرو ماندن او عذری گفته ام گفت چیست گفتم **قطعه**

فاضلی گفت کین خطیب شما	بس فرو ماند و خطا خواند
گفتم ای خواجه در فرو ماندن	عذر او جمله خلق میداند
زانکه هر حرف کان برون آید	از دهانش بهیچ همی ماند
این مثل خود شنیده که همی	خر بهیچ گر رسد فرو ماند

حکایت قاضی را دیدم که از مدعی رشوت میگرفت و در عوض آن عصا و مصلی باو میفروخت و او بازش می بخشید گفتم **قطعه**

ایکه از تزویر حیله میکنی	بر مزاج خود حرامی را حلال
هیچ میدانی که علام الغیوب	عالم است ای غافل از تغییر حال

قطعه

نعوذ بالله از قاضیان ظالم طبع	که در فساد ز فرعون می برند سبق
همی کنند بتزویر هر زمان بر خلق	هزار ناحق حق و هزار حق ناحق

ایتام بفتح الف و سکون تحتانی و فتح فوقانی جمع یتیم بی پدر و مادر ۱۲

غوی بفتح غین معجمه و کسر واو و تشدید یای تحتانی بمعنی گمراه و ضال ۱۲

حکایت وقتی در ولایت باخترمرا با کسی دعوی افتاد فتوی پیش مفتی بردم گفت پنج دینارم بده تا جواب نویسم چاره ندیدم و زر دادم و جواب گرفتم بعد از آن گفت معذورم دار که از آن از تو چیزی طلبیدم که هر سال از استفتای این آه پنجاه دینار بمن میداد امسال نرسیده است نهایت مقل الحال ام گفتم **رباعی**

نه عالم ست نه مفتی مزور هشیار	با آستین فراخ و بطرهٔ دستار
امین مفتی ملت درین چگونه بود	امام باج ستان و فقیر مفاخوار

حکایت یکی از سادات ولایت ما در خدمت مخدومی ملک الاسلام معز الدنیا والدین زیدت ملته و سلطانه تظلم عرضه میداشت که فلان ده را که ابو علی سیجور بر اولاد وقف همیکرده است و امروز نوبت آن بحکم ارث بمن سیده است فلان امیرزاده که حاضرست ناحق متصرف ست حکم فرمایند تا بمن تسلیم نماید و از من شهادت طلبید ملک چنین فرمود که آنچه معلوم دارید بگوئید گفتم که سید مرد بزرگ ست و از ولایت ماست و از سادات آبا و اجداد و صحت نسب او ما را معلوم ست چون شهادت بدین نسق ادا کردم حاضران بخندیدند و سید برنجید چون بخلوت برفتیم سید با عجرا آغاز کرد که بگوی که ده وقف اولادست و سید از ورثاست گفتم این ده که همی بیه پیش من مجهول مطلق ست چگونه بوقفیت آن گواهی دهم و بر تقدیر معلوم بودن وقفیت چون آل سیجور سید نبوده اند چگونه گویم که امیر سید از ورثاست و اگر از طرف مادر دعوی میکنی پسر دختر باختیار مذاهب مطلق در اولاد داخل نیست

حکایت ترکمان زاده بود در سمرقند شانه تراش بغایت مفسد و نابکار و قلاش در شهر شانه تراشی میکرد و ستایش می نمود قطعه

تا زبان چرب دارد از تو حریف	چرب دارد به پرسش تو زبان
ورا ز و یک نواله فوت شود	میکشاید به تنگی تو دهان

تا بعد از مدتی کسب وی بخرج وی وفا نکرد و وی را قرض بسیار بر آمد بیچاره از قرضخواهان بگریخت و با جمع صوفیان آمیخت و بخراسان افتاد و تشیخی بنیاد نهاد و بعد از آن که بکرمان آمدم او را دیدم گیسو نهاد و شجره بر داشت و سیاده بر خود بسته و در میان علویان نشسته آستین وی گرفتم و کشیدم و گفتم قطعه

آخر ای بی نیاز بد گوهر	نابکار و معاند و مغوی
پدرت ترکمان و مادر حبشیت	در میانه تو چون شوی علوی

گفت از کنار جوی ماهان که گذشتم غسل آوردم و موی فروگذاشتم و کسی که مرا دید علوی پنداشت گفت السلام علیک ای امیر سید بعد از آن در شهرها گردیدم و شجره ها بخریدم قطعه

کی توان شد بسیرت سادات	گر بصورت توان شدن مانند
بید میوه نیاورد هرگز	شاخ طوبی اگر کنی پیوند

اکنون مروت آنست که ازین حدیث درگذری که من در میان مردم شرمنده نشوم و من روزی بخدمت مولانای عماد الاسلام آمدم او نیز آمد و شجره عرض کرد و شکایت احوال قرض خود مولانا فرمود که در شهر ما طائفه بزرگان هستند که

از زکوة ایشان خیر لاحق نمیشود چه سادات را زکوة گرفتن نشاید گفتم
اندیشه مدارید که امیر از این سادات نیست که او را زکوة نشاید گرفت قطعه

زکوة و عشر فرزند نبی را | نمیشاید که از اوساخ مال است
امیر ما ازین قوم است گو را | زکوة و عشر بر وی شبهت حلال است

حاضران مجلس بخندیدند خبر بسادات شهر رسانیدند سید اجل از خویشان این ضعیف
بود بحکم همبستگی من با خاندان از من برنجید که چرا در اول اعلام ندادی حالی با حضار
وی فرمود و از حال وی تفحص نمود و سرش تراشید و خرقه پوشانید

حکایت در حدود مازندران معلمی بود وی را دیدم که جماعتی اطفال در پیش نشانده بود
و قرآن خطائی آموخت گفتم ای بی معرفت تعلم نکرده تعلیم چگونه میکنی مثنوی

آنکه قرآن نکو نمیداند | طفل بیکی پیش او نکو خواند
چون تو قرآن همی کنی تلقین | حرف معرفت همیکند نفرین
بهتر آنست با چنین الحان | کز تازی بیرون بری قرآن

گفت درین حدود بهتر از من کسی نمیخواند گفتم که همه را دهان دریده اند و زبان بسته
و لبان بریده و دندان شکسته قطعه

در آن نفس که تو قرآن بصوت میخوانی | فرشتگان همه فریاد میکنند که بس
نفس قبول کن و بعد ازین مخوان قرآن | وگرنه از تو فرشته کند قبول نفس

حکایت طبیبی را دیدم در شهر گنجه که دعوی طب میکرد و هیچ نمیدانست با جهلی

که داشتم و هم چون روز دوم ... نداشت اتفاقا درین شهر بیمار شدم و بعلت ...
حفظک الله گرفتار بودم بعیادت همی آمدند طبیبان بدین عادت آمد چون او را
از دور دیدم لحاف بر سر کشیدم و گفتم از بهر خدا بر عیسی مسیحا من رحمت کن
که خادم گفت مست ... ترسایان و آیین عیادت بدست تو آسان در حال
بخشید و باز گردید بگفت بعیادت آمده بودم بالقبض عیادت قطعه

اگر تشریف عیادت همی نمائی	ز روی مردمی لطفی تمام است
بدیدار تو بخشیدم سلامت	مرا ترک سلام از تو سلام است

حکایت وقتی طبیبی در گورستان میگذشت آستین بر رو همی کشید
پرسیدند که سبب چیست گفت شرم میدارم ازین مردگان که همه کشتگان من اند
حکایت واعظی را دیدم که همه روز ذکر ... و درمی نماید و نشیر رو بکس
نمیداد با آنکه در کار وفات ... قطعه

... و خلل ... شاید	جز چنین ... در ...
الخبیثات للخبیثین	والخبیثون للخبیثات

روزی ... گفتم کل والعن قطعه

پدر بحیله همی ساز داد از حلال و حرام	پسر همی خورد از فسق و میکند دشنام

حکایت وقتی بسر تربت شیخ المشائخ مجذوب الشوق شیخ حیدر زاوه‌ای
رحمة الله علیه بودم مرا با حیدری ... افتاد گفتم خدا و پیغمبر فرموده اند که الف ...

بر حلقه زنید قوله تعالی فانکحوا ما طاب لکم و قوله علیه السلام تناکحوا توالدوا وتکاثروا وا شما چرا حلقه بر آلت می زنید قطعه

ظریفی گفت مر سوزن گری را … که در سوراخ باید کردن این سیخ
پس از عمری که بادی گشت گستاخ … نباید کردن اندر سیخ سوراخ

گفت با حمید چنین کرده است گفتم این سخن مسلم نیست و بر تقدیری که بوده است نص حکم نیست ناگاه از هر طرف دیدم که یکی استره کشید و یکی کارد کشیده چون برق خاطف تیغی کشاده چون شهاب ثاقب روی بمن آوردند چاره ندیدم الا آنکه گفتم برین تقدیر مسلم و مسموع و این واجب و لازم والله اعلم قطعه

چون ترا با مدعی افتاد کار … منع میکن گر بجانت بیم نیست
ور بجان بیم است تسلیم آر زانک … هیچکاری بهتر از تسلیم نیست

حکایت درویشی در حلقهٔ صوفیان ترش نشسته بود و گره ابرو بر هم بسته چنانکه بصد رنج و غم مبتلاست یا از درد شکم در صد بلا صوفی گفت مرا که اورا چه بوده است گفتم اورا ابلیس رنجه میدارد و زرق و تلبیس در شکنجه مثنوی

تصوف چه چیزست آزادگی … رها کردن عجب و افتادگی
نمودن بهر حالتی انبساط … ز دعوی پیاده شدن بر بساط
نه بر خلق منت نهادن که من … نکو مردم و زاهد و پاک ظن
چو من کس نبودست در راه دین … بیائید و دستم ببوسید هین

کسی را که این شغل سامان بود	چو صوفی که فرعون هامان بود
گر امروز گوید منم بایزید	بگویش که فردا توئی بایزید

حکایت آورده‌اند که در روزگار عیسی علیه السلام زاهدی بیرفت و فاسقی از عقب وی بیرفت و قدم برقدم وی همی نهاد بطریق تکبر زاهد او را بدید بانگ بروی زد که باز گرد شوم معصیت تو در من اثر نکند گناهکار بیچاره گفت قطعه

در بزرگی تو ای پادشه دین آخر	چه زیانست که سودی بگدای برسد
جای آنست که تشنیع نکنی از ره لطف	که درین ره بطفیل تو بجای برسد

خداوند سبحانه تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاد که مقام آن زاهد متکبر را از بهشت بدان فاسق دادیم و جای فاسق از دوزخ بدان زاهد متکبر نصیب شود تا زاهدان متکبر ازان عبرت گیرند قطعه

آدم ز خاک بود ولی خلق نیک داشت	در فضل با ملک قدرش عظیم شد
ابلیس بد خصال اگرچه ز نار بود	نامش بکبر و عجب لعین رجیم شد

حکایت نعلین واعظی را از مجلس وعظ بردند مقری را بگرفت که امروز در مجلس من تو پیش نبودی تو برده گفت این غرامت بر هم که چرا بودم قطعه

چنان بودم که در مجلس امروز	بجز مقری تو کس مستمع نیست
ملامت هست مقری را که او نیز	چو میخواند بمعنی مستمع نیست

تم الکتاب بالخیر والصواب

خندان گل تقریظ خارستان ہمرنگ گلستان از جوش بہار طبع رنگین سخن فہم بیمثال شیوا زبان نازک خیال منشی دین دیال صاحب میر منشی اجنٹی بھوپال

این صحیفه نی گلستان نی چمن فهمیده ام	کس نفهمیده است آن چیزیکه من فهمیده ام

تماشائیان بہارستان سخن را نوید که گلستانی خارستان نام از خار ہر گلی نشتر بر رگ صد بہار میزند و نظارگیان بوستان معانی را مژده که گلزاری ارم رشک از سینه بہار عبارت داغ حسرت بر دل ہزار لاله زار می نهد صحیفه گل با لطف عبارتش ورقی ست بی مضمون و ترانه بلبل با خوبی کلامش نغمه ایست ناموزون نرگس باوجود بی بصری بتماشای بہار مضمونش دیده ایست بینا و غنچه باوصف کر گوشی باستماع رنگین فقراتش گوشی ست شنوا ہر صفحه اش جلوه گاه صد چمن ہر حکایتش نزهت کده ہزار گلشن بوستان را رنگینی و شادابی در بار آئین ثمرستان ابار موعظت و حکمت در کنار آن را آب انهار در جوش آئین را فواره مضامین در خروش نخلستان را فوائد شیرین کامی ست اینجا اشجار سطور را ثمر خوش کلامی از نکهت گل و ریحان ترطیب دماغ یبوست زدگان و از باده شیرازی مضامین سر خوشی مزاج عالی دماغان آشفتگی زلف سنبل طبائع مجموع را باعث پریشانی نظم این اوراق آشفته مزاجان را موجب جمعیت خاطر و نشاط روحانی گل با رنگینی عبارتش گیاهی سرو از حسرت موزونیش آهی از نسبت نسرین نسترن او رقش را

از خطوط چین بر پیشانی و از مشابهت سلسلهٔ سنبل زلف سطور را شانه گردانی[۵۱]
بهر طرف این چمن انهار سلاست و فصاحت موج خیز و بهر گوشهٔ این گلشن نخلها
از اثمار رسیده بلاغت ثمر ریز تا وسعت نگاه بر دامن روشهای این گلستان سبزه
تازگی مضامین فرشی ست از مخمل و سنجاب و تا مد نظر بساطت الفاظ رنگین بستری
از گل شاداب هر جا سنبلستان معانی دام طائر نظر و هر سو جوش سبزهٔ عبارات تازه
تا بکمر گل بعوض ... رنگین فقراتش از صبا سنبل‌طیبا بچه سر زلفش خم خورده و ریحان با دعای همرنگی
سوادش روسیاهی جاوید حاصل کرده بجواب گلستان سعدی ملا جامی اگرچه
بآرایش بهارستان کسری فرو نگذاشته اما این بوستان فردوس نشانی ست
که هزار بهارستان از جیب هر فقره بر می آرد و مقابل بوستان بلبل شیراز هر چند
تفته[۵۲] آتش زبان سنبلستانی ترتیب داده الا این گلستان جنت آستانی ست
که صد هزار سنبلستان در شکنج هر ورق پنهان می دارد هیهات هیهات ترجیح یکی
بر دیگری از لوازم عیب بینی ست و تفوق کلامی بر کلامی از مراسم سخن چینی من از
طریقهٔ ناصواب گریزانم و از این جادهٔ بی انصافی برکران هراهم از میکدهٔ نتائج طبع
ملا جامی هزار بادهٔ استفاده در جام و هم از آتش کلامی میرزا تفته صد چاشنی
سخن در کام شکر اساتذه گزاردن سجیهٔ ... هیچدان و متهم نکته گیری نبودن شیوهٔ
پسندیدهٔ این ژولیده[۵۳] بیان تا آن آید[۵۴] و آن حرفی از حال مصنف راندن شایسته
تناسب مقام و سخنی از نام و نشانش گفتن بمقتضای سیاق کلام مخفی مبادکه

۵۱ شانه گردانیدن عبارات از روی گردانیدن و اعراض کردن ۱۲ غیاث اللغات

۵۲ یعنی میرزا گوپال صاحب تفته تخلص شاگرد رشید میرزا غالب دهلوی کتاب سنبلستان بوزن بوستان سعدی ترتیب داده و بطبع خوش شهرت گرفته ۱۲

۵۳ ژولیده ... ۱۲

۵۴ ... ۱۲

خارستان از امیر خسرو دهلوی مشهور آفاق و جمهور عوام را برین قول اتفاق مگر گروهی
از علما نسخهٔ مذکور را از نایابی تمام و کمال بچشم غور ندیده تا روایت عام از عدم تحقیق
خاصان باین شهرت رسیده در بیزولا دو نسخه بجز بد تلاش بدست آوردم و از اول
تا آخر بامعان نظر معاینه کردم نام خسرو کمتر و مجد خافی بیشتر یافتم و رواز سخن عوام
بر بافته تحقیق حال مصنّف گام تلاش ازین مقام فراتر گذاشتم للّٰه الحمد که
خون فاسد جهل از رگ اندیشه فرو ریخت و تجلّیات ید بیضا ظلمت نادانی ازین کنند
و پرتو این آگهی بر دلم افگند که خواجه مجد الدین خافی بعهد جلال الدین محمد اکبر شاه
شهنشاه هند از وطن رو بهندوستان نهاد و همین جا جان داد در نظم سرمایهٔ ارجمند
داشت و در نثر پایهٔ بلند غالب که بفرمان شهنشاه اکبر خارستان بجواب گلستان
گل کرده آن نخلبند بوستان سخن و خاریست گلزار رنگین کلاهی آن یکتای زمن باشد

رباعی

این گلستان بنام خارستان	هست محسود صد بهارستان
گرچه مشهور هست از خسرو	در حقیقت ز مجد خافی دان

اگرچه از معنی ناشناسان لفظ نگار و بی پروا نگاران نگاشتهٔ تشکل الفاظ بطرزی
نقش بسته که تصحیح اغلاط کوشیدن معدوم را صورت ایجاد کشیدن و قالب افسرده را
جان دمیدن بود لیکن بقدر مهما امکن بپایهٔ صحت رسانیده ام امید از ناظرین سخن بین خرد پروران
انصاف گزین آنست که چون بملاحظهٔ محاسن سخن و فضائل کلام دست دعای بحق مصنف
گردون مقام بر دارند بجلدوی تلاش و محنت صحت خاکسار را هم بصلهٔ تحسینی یاد آرند فقط

معجزهٔ ایشان کرده که هر گاه در بغل خویش دست را ضم کرده می آوردند مثل آفتاب روشن بنظر آمدی و مجازاً کرامات و خرق عادات ۱۲ غیاث اللغات

غنچۂ نودمیدۂ تقریظ کتاب خارستان ریختۂ کلک جواہر سلک نثارِ بیمثال مولوی نورالحسن صاحب نائب وکیل ریاست بھوپال

جذبِ خارستانِ خافی دامنِ دل میکشد — از سرش کی بگذرد دانا ولی دامن کشان
مجد را با مصلح الدین نسبتی باشد درست — خاف از شیراز کمتر نیست اندر عز و شان
مجد و سعدی کو کجا شیراز و خاف ای ہمنشین — یادگار از ہر دو شان دادند بہرِ ما نشان
از گلستان چون بہاران رفت خارستان شود — گرده ماند بجا چون رفت حسنِ مہوشان
گلستانِ بلبلِ شیراز بس دیرینہ شد — خوش بود گلگشتِ خارستانِ خافی ہی ہشان

آبلہ پایانِ وادیِ سخن را بجلوہ گریِ خارستان ہمیشہ بہار نوید و واماندگانِ دشتِ طلب را بہ پیدائیِ خاربست گلزارِ معانی مژدہ کہ پس از سہ صد سالہ خفا گنجینۂ خاف از خاکِ ہند برآمد و پردگیِ آرزوی معنی پژوہانِ سرمستِ سخن از پردۂ مستوری بدر آمد جگر کاویِ بیخردانِ خردہ گیر را نوکِ خارش بخار اشگافی مہیا و برکندنِ دیدۂ بدبینان چشمِ زخم رسان را چوبِ خشکش آمادہ کاوشہا چون بشدّتِ اتصال فرقی در میان خار و گل نتوان نہاد اگر این خارستان صد گلِ خندان بدامن پہلو بہ گلستان زند چہ شگفت و چون بہم ردیفیِ یکدیگر انکار نتوان کرد اگر این نگارستان صد لعبتِ مضمون تازہ در بغل دست و گریبان آن گردد چہ عجب ہمانا سوزنِ نوکِ خار را بہ بخیہ گریِ چاکِ دامنِ گل دستی و رشتۂ رگِ گل را بہ سوفارِ سوزنِ خار علاقہ ہر خار نسبت بہ پیدائیِ خودش از گلستان خبری میدہد و ہر خارستان بنمایشِ خویش از اشتمال

برصدگلِ رنگین اثری ظاهر میکند بالجمله اگرچه دیگران هم صید این غرض رشکار اند
ودام ادّعای این دعوی را گرفتار آما چه ظاهر که زادهای طبع قاآنی در برابرش
برود دشتی را نسزد و سرودهٔ ارغنونِ جامی پیشِ نغمهٔ تارش ارزش گوشی ندارد مشک
این را از خود بوئیدن وقتی بشام و سواد آنان را بر عکس زنگی کافور نام شوریده سری
ماخولیای کجاست که یادگار این خارست گلزار معانی را از خسرو دهلوی نشان دهد
تارکِ اندیشهٔ باطلش به نشتر عشق تحقیق بخراشش آید و کور باطنی بتاریکی جهل افتاده کو
که منسوده این روشن سواد را از روی انتحال بدیگری منسوب کند تا بیضیای تدقیقش
نموده شود تا آن دهان خاربند این گلشن بهار و خارستان مهر بهار مجدالدین آئین است
که بفسحت آباد هند از خواف در رسید و بعهد فرخی مهد ابوالفتح جلال الدین اکبر
رخت اقامت را بدین اطراف کشید و چون ترک گلزمین هند گوارای طبعش نیامد
همین جا جان داد و مایهٔ صد سالهٔ خواف را که عبارت ازین کتاب است بخاکِ هند نهاد
از آن باز آن گنج معنی بکنج خمول و ویرانهٔ ناپیدائی ناپدید بود و دستی بگهرسنجی آن نمیرسید
تا درین طرف زمن پس از سه صد سال والا شان سمو المکان هنر پرور سخن گستر
نو آئین فن یگهٔ زمن روشن قیاس بلاغت اساس همایون رای رافت گرای صاحب
کمال فرخنده اقبال منشی دین دیال میر منشی ایجنسی بهوپال بدین کار سترگ موفق شد
تا آن گنج شایگان را بعرصهٔ شهود آورد و بر تهیدستان سخن شیوه بخشش فرموده
نفع آن عام و فیض آن تام کرد نسخهای چند که بقلمِ ناسخان بنسخ و مسخ رسیده بود

بدست آورده بجولانی طبع صواب اندیش و فکرت دقیقه رس قلب[٥١] را از خالص زر و خزف[٥٢] را از گوهر و شبه[٥٣] را از جوهر امتیاز بخشید و عمل بمنطوق خذ ما صفا و دع ما کدر[٥٤] نه پسندید گوهر ابی غائله شبه بیک سلک انتظام داد و فرق ظاهر در میان حق و باطل نهاد صفحه[٥٥] صفحه را از خاشاک اسقام پاک برفت و روش سطور را از سبزه بیگانه[٥٦] اغلاط مصفی نمود و آنا داند که در حک و اصلاح اوراقیکه نخته مشق ناسخان خدا ناترس بوده باشد چه کاوش هاست که بر روی کار نیامد و در تلاش کلمات طیبات مناسب مقام و ملائم کلام کدام جگر است که خون نشود چون از راستی نگذری گوئی که اگر آبیاری همت خواجه بدستیاری توفیق دست و گریبان نشدی این باغ خزانی خارستانی بیش نبودی چه جای آنکه بگلستانی میرسید و اگر باد موافق انفاس طیبه اش بتاییدات غیبی آشنای صحتش نمیگشت این سفینه دور تر از ساحل نجات جز بورطه اغلاط جای نگرفتی چه جای آنکه بهشتنای بحر فصاحت انگشت نما میگردید اگر خواجه باحیای اموات الفاظ دم بدم دم اعجاز مسیحائی زند جا دارد و گر بکرسی نشانی فقرات لاف مصرعه بنش کرده ام رستم داستان سر کند هر او را رسد و پس از آنکه سقیم الفاظ را بمدد مداوا تصحیح کرد بمطبع مشهور نزدیک و دور منشی نول کشور بفرستاد تا کاپی نویسان و کاتبان از هر سو برخاستند و بلباس کتابت و زیور تحشیه و غازه طبعش بیاراستند و این ذره بمقدار که درین کار فکری غیر صحیح بحضوری خدمتش کرد و شرط خدمت بجا نیاورد بمشابه آن بود که دواسازی بیش چاره گری ترکیب

٥١ قلب بفتح قاف سیم و زر ناسره و غیر خالص ۱۲ غیاث
٥٢ خزف بفتح خا و زای معجمتین یعنی سفال ۱۲ غیاث
٥٣ شبه بفتحتین شین معجمه و بای موحده و انهای آبگینه که بهندی پوت گویند ۱۲ غیاث
٥٤ ترجمه بگیر آنچه صافی است و بگذار آنچه درد و تیره [illegible]
٥٥ صفحه [illegible] بودن ۱۲ [illegible]
٥٦ [illegible] ۱۲ [illegible]

واستنزاج اجزای یاقوتی کند و یا سفرهٔ چینی مجلس امیری مائدهٔ نعمت

فکر هر کس بقدر همت اوست	الوان ترتیب دهد مصرعه

خداوندی مانندش جزای خیر دهاد و ذائقهٔ ثمرهٔ نیت خیرش بمذاق جان رساناد

الله بس و باقی هوس

خاتمة الطبع

رنگینی کلام حمد چمن آرائیست که خضر سبزهٔ گلزار خارستان را از زبان سبز بختی بهار برگ گل سرخ لباسی در وجود و هستی تقدم زمانی داده که گل موسی ار بارزوی مصاحبتش از پی هدایت دندان سرخ کرده و نعت گشتی اثر بیرنگیکه سبزگردگی گلستان دو جهان از رنگ وجود او اگر شرح سبز مستقیمش خارزیست گلزار عالم نبودی احدی بسرسبزی هدایت طریق سداد دین نیاسود صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم اما بعد بر ضمائر اشراق مظاهر خرد پروران محمود الآفاق و نکته سنجان متحلی بصفات تهذیب اخلاق روشن و هویدا باد که درین قرب زمان صحیفهٔ نادر البیان گنجینهٔ مالامال اندرز و نصیحت و خزینهٔ مملو از موعظت و حکمت که مبتدیان را سرخط خرد آموزیست و منتهیان را گلزار انشراح گاه نوروزیست همانا که در روش نثر و نظم گفتار ربا به کتاب گلستان است و در لطافت معنی آبدار مواعظ بعینه مقابل آن لوحش الله نامش خوش عنوان خارستانست که بی شائبهٔ تکلف بهار آفرین گلشنی است که سر پنجهٔ خزان بگوشهٔ دامنش نرسد و بلند بالا سروستانی است که صد طوطی فاخته وار گرد سرش گردد تا گلستان را بهشت جاب بهشت اساس نهاد

> ۵ خار بست بجا زخار گرد باغ و زراعت حصار سازند تا باغ و زراعت از پامال دگر غذا جانوران محفوظ ماند ۱۲
> ۶ آرایش کننده که فارسیان در وقت تعظیم گویند ۱۲

بنا نهاده و این را در برابر دو بهشت در ها بگشاد چون در دیباچه کتاب تفصیل شانزده گانه
(ای خارستان را ۱۲) (ای بر شانزده باب ۱۲)
ابواب مسطورست بنا بران درین محل اعادهٔ ماسبق متروک و مقصور و گشاده بند بینند که درین
کتاب در هر باب از ایراد نوادر حکایات ست بدان مشابه که با کتاب گلستان محل بالمواطات ست
و آن غلبه ما ثلت بلا اغراق کسیکه هر دو کتاب را به یکدیگر بهم ببیند جز نقش اول و ثانی هیچ
امتیاز نکند بالجمله تا خوبی صفاتش شنید هر کس از برای خریداری با عطش سبیل خاطر گردید
تا همه کسان اصرار و استبداد بجدی کردند و دست از خواهش مفرط باز نداشتند همین که
دو نسخهٔ اصل بتفحص و تلاش دست بهم داد تا دید از نسخ مسخ عبارات بی معنی و نا مربوط آنها
خاطر در ورطهٔ حیرت افتاد فی الجمله قبل ازین محرک سلسلهٔ استطباع این نسخه و استمتاع
این متاع گران بها سخنور معنی شناس عالی فطرت و سخندان پاکیزه خیال قدسی طینت
محقق مدقق بیمثال منشی دینديال میر منشی ایجنسی بهوپال بودند اصل نسخهٔ کتاب
ازین مطبع نامی طلبیده داشتند و تفحص نفیس با فراهمی چند نسخهٔ اصل الصحت آن همت برگماشتند
تا اینکه یک نسخهٔ منقول عنه بمقابلهٔ نسخ چند بکمال محنت شاقه و تدقیقات رائقه چنانکه جز
کامل فن سر انجام این کار سترگ بر نیاید و عموماً هر کس صلاحیت این معنی را نشاید بعد ازاله
اغلاطیکه از دست برد نساخان بی روش و بی اصول صورت کتاب کالعدم شده بود از
سر جان تازه و مسیحا احیای کلام افسرده فرمودند و در نسبت تصنیف این گلزار همیشه بهار
هر چند اقوال اختلافیست لیکن بتحقیق غالب محقق موصوف از علامه ملا خواجه مجد الدین
خوافی ست که بعهد خلافت جلال الدین محمد اکبر شاهنشاه هند از وطن مالوف شهر خواف

---

۵۱ بنا نهاده و کلمه "که" برای دفع چشم زخم استعمال کنند ۱۲

۵۲ مواطات بضم میم بمعنی موافقت کردن و با صطلاح منطقیین خبر گشتن بلا واسطه کلمهٔ ذو و غیره

۵۳ [illegible]

۵۴ [illegible] سیحان ۱۲

که از نواحی نیشاپور ست رو بخطهٔ[51] هند نهاد و درین جا جان داد و آین کتاب گنجینهٔ سهرارا
که بعمری از ذوبان[52] جوهر دماغ و جگر اندوخت از انقلاب ادوار بدست مردم بی جوهر افتاد که
از تصرف بیجا بیش بسان زر نا سره رواج نیافت و چون عنقا[53] جز اسم مفروض وجود کالش
کس ندید که از نام و نشان صاحب تصنیفش بتحقیق حرف می زد و اختلاف مرتفع می شد
بالجمله پس از سه صد سال که این گنجینه خفای خواف محض بصرف همت جوانمردانه
میر منشی صاحب موصوف از خاک هند برآمد همون کس تا اصل نسخهٔ خارستان صحیح کرده
بمطبع رسید لاجرم هر که دید به پسندید باری بنظر سعی جمیل و کوشش بلیغ میر منشی صاحب
ممدوح و پاس اخلاص دلی و محبت قلبی که بمطبع نامی می دارند مزید بران بست آنگاه
از پیشگاه سرچشمهٔ فتوت جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله به کاربردازان
مطبع تاکیدی رفت که هر گاه این اصل کتاب در صفت صوری و معنوی با گلستان
برابرست پس باید که بمثابهٔ گلستان بحواشی هم بیارایند و خوشنویس درجهٔ اول را
بنقل کاپی دهند چنانچه بتعمیل فرمان [ماتن ۱۲] این کتاب خارستان بکتابت درجهٔ اعلی
مطابق گلستان جلی قلم نثر و نظم هر جا ممتاز و عبارات عربی از آیات و احادیث
و اقوال و اشعار معرب بخط نسخ و در صحت مزید اهتمام و تحشی لائق و فائق از چند
کتب لغت مفصلهٔ ذیل بعمل آمده غیاث اللغات - نفائس اللغات - صراح
برهان - لطائف اللغات - منتخب اللغات - کنز اللغات - بهار عجم
کشف اللغات - تفسیر فتح الرحمن و ورای اینها بمقتضای موقع و مقام هر چه

[51] [illegible]

[52] ذوبان بفتح دال و سکون واو [illegible] غیاث اللغات

[53] عنقا بفتح عین مهمله و نون و بعضی وجود فرضی دارد و در نفائس الفنون مسطور است که در زمین اصحاب الرس مرغی بس عظیم با جثه [illegible] و رویی مانند آدمی و پایرهای الوان و بافراط دراز گردن پیدا شده بود ۱۲ غیاث اللغات

اشکالات بر روی کار آمده همه منحل گردیده دقیقه از دقائق وحل آن ربا فرو گذاشت نشده

اکنون این کتاب بندرت انتساب را در جمله صفات مماثلت باگلستان است و از بهر تفریح نظارگیان قدرشناس جوهر علم شایان وعمدگی این بوستان نصائح سزاوار آنست که قبل از گلستان بتعلیم و تدریس اطفال دبستان رواج پذیرد که خار قبل از گل بر آید و اکتساب سهل بر دشوار در منصب تعلیم قبول عقل را شاید فی الجمله بتایید ربانی این نونهال بهارستان معنی بفیض بلند نظارت بخش گلستان علم و هنر جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله بساز و برگ عمدگی خط و چاپ صاف و بصحت لائق و فائق که هر ورقش سجنجل صورت نمای شاهد نصیحت و حکمت باید شمرد در گل زمین مطبع به نضارت کده لکهنؤ بماه بهار مئی ۱۸۷۸ع همرنگ ماه جمادی الاولی ۱۲۹۵ هجری بآبیاری طبع سر بالا کشید توقع از جناب باری آنست که پسندیده و مقبول قدرشناسان اهل بصیرت گردد و تا تقریظ دل پذیر یکی از محقق بیمثال باعث طبع این گلزار جاوید بهار یعنی منشی دین دیال صاحب میر منشی ایجنٹی بهوپال و دیگری از سخنور معنی نگار نازک فکر مولوی نور الحسن صاحب وکیل ریاست بهوپال الصاق پذیر این بهارستان نیست

قطعه تاریخ طبع از زبان آورخوش فکر شاعر عدیم المثال منشی بهگوان دیال صاحب متخلص به دارا دو اخبار

خوش از مجد خوافی جواب گلستان
بشد طبع فی الحال با صد لطافت

رقم کرد عاقل بهر تاریخ سالش
[illegible]

قطعهٔ تاریخ از سخنور تازه خیال منشی مولا بخش تخلص سخن

چو شد از طبع خارستان گل شد | دل من در هوایش گشت بلبل
بتاریخ سن طبعش سخن گفت | ز لطف طبع خارستان شده گل
١٨٦٨ع

ایضاً

حبذا نادر کتابی بی‌مثال | سن طبع گشته قبول طبع شد
وقت فکر سال طبع آن سخن | گفت خارستان ببین عمده طبع شد
١٨٦٨ع

تمت

صحیحنامهٔ خارستان بحیثیت اغلاط اعراب و الفاظ و بحیثیت مرجح و راجح

صفحه	سطر	غلط	صحیح	مرجح	راجح
٤	٧	٠	٠	از حجل	از حمل
٥	١٠	بتخلیه	بتخلیه	٠	٠
٦	١٥	بشهرت	بشوهت	٠	٠
٨	١٠	جانوروار	جانوروار	٠	٠
١٢	١٠	٠	٠	بخزینه	بخزینه
١٦	٩	وی	وی	٠	٠
١٧	٩	مژده	مژده	٠	٠
١٨	٤	٠	٠	از ارکان	ارکان
١٩	٨	٠	٠	باشم	میان

Date	No	Date	No.
	593		